



<p>تا که رحمان علم تقسیر بود چون در میان کله مرداب در شکر زرخان ما اوستا بنیو ایشان ستورن بی علف</p>	<p>مصطفائی که که جوش جان بود هر چه بی سبب محروم ای سپهر بیرشته از ده و از روتا</p>	<p>تاوری باشد که بر کنجی زند واسطه افراشت در نبدل و کرم چون عذاب مرغ خاک کی اندر است</p>	<p>مال او یابد که کسی میکند اهل تن را چه علم بالقلم اندین ره رنجا ویدند داب بعد با بی چو رسیدند آن طرف</p>
<p>رسیدن خواجه با قوم بسوی ده و خوردن انا شاخه کردن روستائی</p>			
<p>از سلمانان نهان اولی ترا یا مبین از دل چو دیدی خوش چون در افتادی بچه تیری چه بود بلکه بود از اضطراب و بی زری که غلام من مرا ایست نام بسیچگونه بیستم پروای تو در دل و جانم بخراند نیست لوتها خوردی ز خون من و تو فی رسیدت بیکران احسان من فی ترا دادم نام تو نه جات حلقه زد خواجه که مهر بر آن رگ کردم آنچه من چند هشتم در کزانی بست چون میصد هزار آن یقین دان که خلاف عادت تا بیایی در قیامت تو شتر تا ز ذکر آید آن کرگ شرک آن گمان و تیر در کفم بنه آب باران بر سر و دزد بر گل از نسیب سیل اندک کج غار با کسی کرد از برای ناگان</p>	<p>آنچنان رود که همه زرق است چون بینی روی او در فوخته لیک هسنگام در شئی نیم بود فی ز غلبت بود مانند نزار خری او همی دیدش می گفتش سلام والهم روز و شب اندر صنع نه بوش من از غرق آگابیت شرح میکردش که من آنم که تو نه که بودی ما هسما همان او همی گفتش که کوفی تر مات چو رسید آنکار و اندر استخوان گفت من آن شما بکده هشتم بجای از خویش و از یار و تبار هر چه بر مردم بلا و شدت هش شب باران باده کوشه در کفش تیر و گمان از بر کرگ گفت صد خدمت کنم تو جای ده بهر حق گذارم هسبای دول چون بلخ بر هر گشته سوار این نرهای آنکه شد یا در خان</p>	<p>تا سوی باغ عشق بکشاید یوز بر سرش نشسته باشد چو بخرس گفت یزدان نفع با ای کجا شب بر ما روز و روز چه شد شیرمداری خورد و از جوع زار یا پلیدی با قرین با کس نیت از برستی سر جویم اثر آبر او شد غنیمت من اخیر نه بهم میبود ما را اجتماع شرم دار و در وقت خورد کاسمان از بارشش شد در کفنا گفت آنم صیبت ای جان پیر جان میکنم درین سر و سوز جانش خور کرده با لطف و دانا که تو خویم ریختی کردم حلال هست آنجا که گرا او با سبان ورنه جای دیگری فرمای حیت گر بر آرد کرگ سر تیرش زخم رفت آنجا جای تنگ و بی حال این نرهای ما سزای ما سزا</p>	<p>روی نهان میکند از ایشان رویا باشد که دیوان چون کس در چنان روی خبیث عاصیه برورش مانند ایشان چو روز با ایشان بسته پیمان را اضطراب گفت باشد من چه دادم تو کسی از خودتی خود ندارم هم خبر گفت ایندم با قیامت شبیه فی ظان روزت خیرند تمام نه مرا شنیدستند خلق بچین شب ابر و بارانی گرفت چون بعد الحاح آمد سویدر پس حال رنج دید این پنج روز زانکه دل نهاد بر جور و جفا گفت این خورشید مهرت در دوا گفت یک گوشه است آن باغبان که توان خدمت کنی جا آنست من پنجم جاسی زر کفتم گوشه خالی شد و او با عیال شب بر شب جلد کویان نجید</p>

این نزاری نگه اندر طمع خام  
 بنده بگرد و سندان شوی  
 شیران خورده زن نسبت بر  
 چون شبان کشت از دل آنچه کرد  
 آن گمان و تیر خند دست او  
 هر شب هر گنگ چون کرکی شده  
 تا نیاید گرگ آسبسی زند  
 تا گمان تمال گرگ بشنود  
 اندر افتادن ریوان اجنب  
 اندر او اشکال کرکی ظاهر است  
 کشته خرگه ام را در ریاض  
 شب غلط نماید و مبدل بسی  
 گفت آن بر من چو زور شویست  
 خواب بر جت و بیادنا شکفت  
 در سه تار یکی شناسی با غیر  
 خویش با عارف و والد کنی  
 آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست  
 آنکه مرداری خورد یعنی ندید  
 مستی کای ز روی شاه فرد  
 بار که هند در جهان خرگه را  
 پنجمین پس علی الاعلی حرج  
 لاف در دیش زنی و بخود  
 یاد خرگه و چنین رسوات کرد  
 صد هزاران استخوانهای پر  
 چون کند دعوی خیا علی کسی

ترک که بد خدمت خاک کرام  
 به که برفوق سرشایان روی  
 دوستانی گیت کج فی قبح  
 بعد از آن سودش نبود از راه  
 گر که جو یان چه شب سو سو  
 اندران دیر نشان زخمی زود  
 دوستانی ریش خواهد بر کند  
 سر بر آورد از فرار پشته  
 دوستانی های کرد و گرفت  
 شکل او از گرگ کی او میست  
 که مبادت بطل بر کر زغب  
 دید صایب شب ندارد بر کسی  
 شناسم باد خرگه هست  
 دوستان اگر یانش گرفت  
 چون ندانی مردای خیره سر  
 خاک در چشم مردت میسزنی  
 ایندل از غیر تخریب شاد نیست  
 شرح او را سوی معذورین کشید  
 صد غمی در سر و مغز آن کرد  
 در سن که دهد پارسی بومرد  
 نیست بخی چون عمار چون عجم  
 های و هوی مستیان از روی  
 هستی نفی ترا اثبات کرد  
 هر که گوید من شدم سرنیک  
 اشاره در شناختن مدعی کمال را از صاحب

خاکپاکان بسی دیوارشان  
 از طوک خاک خبر بانگ دهل  
 این نزاری نگه بی تدبیر عقل  
 چون شبانی زول شده تا شنا  
 گرگ جو یان در گرگ او خیر  
 فرصت آن پشه را ندیم نبود  
 این چنین دندان گمان تا نیم شب  
 تیر را کشاد آنچه او نهشت  
 تا جو اندر که خرگه هست  
 گفت فی بادی که جت از فرج  
 گفت نیکو تر نفس کن شست  
 هم شب هم ابرو هم باران زلف  
 در میان بیت باوان باورا  
 کابل طرار شید آورد  
 آنکه داند نیش کوسال را  
 که مرا از خویش هم آگاه نیست  
 ماعقل و مجنون حقتم یاد آرد  
 مست و نیکو اطلاق بیع نیست  
 پس برو تکلیف چون باشد  
 بار بر گیرند چون آمد عوج  
 سوی خود احمی شدم از حق صیر  
 که زمین را من ندانم از آسمان  
 این چنین رسوا کند حق شیدا  
 اگر نداند عامه او را از استخوان

بتر از عام و زود کلزارشان  
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل  
 بانگ غولی آمدش بکر نیقل  
 زان پس سودی ندارد و غم  
 گرگ خود بروی مسلط چون  
 از نسیب حله گرگت عنود  
 جانان از ناف می آمد لب  
 زو بران حیوان که تا افتاد است  
 گفت فی این گرگ چون نیست  
 شناسم همچنان کانی روی  
 شخصه در شب ز ناظر محبت  
 این سه تار یکی غلط آرد شکر  
 شناسم چون مسافر زانو را  
 نیک و افیون هر دو با هم خورد  
 چون نداند بهره ده سال را  
 در دلم کانیهای خراشه نیست  
 و چنین خویشم معذور دار  
 بهر عظمت او معاف و مستحق  
 اسب ساقط کشت و شد بیاد  
 گفت حق پس علی الاعلی حرج  
 پس معانم از قلیل و از کثیر  
 استمات کرد غیرت استخوان  
 و چنین کبر و رسید و صید را  
 پنجمین راه جویندش نشان  
 آنکه در پیش او شاه اعلی

که بر این را بخلطاق فراخ  
 که بودی امتحان هر بدی  
 باوه حق راست باشدنی دروغ  
 بدرکی و غیبی و حرم و آرز  
 که نه شناسم عز از بولب  
 خوشتر از ره روان که شتر  
 خوشتر با عاشق حق ساختی  
 تو چه خوردی کج و بخود کرده  
 تو تو هم میکنی از قرب حق  
 این از داد و سومی میشود  
 قرب بر انواع دارد ای پدر  
 شاخ خشک در قرین آفتاب  
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب  
 اینچنان سستی مباحش ای بخورد  
 ای گرفته همچو که به موش پیر  
 جمله این سوئی از آن سوک زن  
 کام از ذوق تو هم خوش کنی  
 کوز با سازی ز برف اندر شنا  
 همچو آن گرمی که از بچ در تویز  
 آن شاکل رفت اندر خم رنگ  
 شمع رنگ در رونق خوش یافت  
 جمله کفندی ای شاکل حال  
 یک شمعی پیش او شد کای فلان  
 پس بوشیدی ندیدی گری

کمال و کزاف و غلط از عوام

هر محنت دروغ خاستم بدی  
 دوغ خوردی دروغ خوردی دروغ  
 چون کنی پنهان بشدای کرباز  
 باد که خود شناسم نم شب  
 تو حرف ره زمانی که محزر  
 عشق با دیو سیاهی با سختی  
 خون رز که خون مار خورد  
 که طبع کرد دور نبود از طبع  
 موم در دستت چو این می بود  
 میزند خورشید بر کسار دوز  
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب  
 غیر ز تو خشک کشتن کو بنا  
 که بعضی آید شبانی خورد  
 که از آن می شیر گیری شکر  
 چون نداری بر که هزاره جان  
 دردی در جگ خود برش کنی

مست حق بشمار چو نشد از دبور  
 ساختی خود را جید و بازید  
 خوشتر منصور جلاهی کنی  
 ای خرمی کین از تو خراب و کند  
 باز بر آید سوی عیش باز  
 عاشق و معشوق را در دستخیز  
 رو که شناسم ترا از من بجه  
 این می بینی که قرب اولیا  
 قرب حق و ذوق بر جمله است عالم  
 لیک قربی است باز شنید  
 لیک کو آن قربت شاخ تری  
 شکرین کاش شاخ خشک از تو خیز  
 بگذر از نشان که چون می بخور  
 ای بخورده از خیال خام هیچ  
 آن خضر جان که اصل نهر است  
 پس بکسوزن تنی کردی ز با

افقانون شغال در خم رنگ و رنگین شدن  
 و دعوی طایوس سی کردن آن شغالان

همچو حیسی بر شود از سر دوز  
 اندران خم کرد یکساعت رنگ  
 آفتاب آن رنگها بر ما فتنه  
 که ترا در سر نشاط طوبیت  
 شد کردی تا شدی بگرش کنی  
 پس نشید آورده میسر کنی

آفتابش پاره پاره میکند  
 پس بر آید پوسش کین شده  
 دید خود را بنرد سرخ و بود زرد  
 زان نشاط از ما که آن کرده  
 شد کردی تا نمسیر بر چی  
 گری آن انبیا و اولیاست

ز امتحان پیدا شود او را دروغ  
 مست حق نماید بخود از تو خود  
 رو که شناسم تیرا از کلید  
 اشکی از پشه باران زنی  
 خوشتر اهر تو که رو کرد کند  
 کی پر در بهمان تر مجاز  
 دو بد و بندند پیش از بد نیز  
 عارف بخوشتم و هلول ده  
 صد که هست دارد کار و کیا  
 قرب و می عشق و از بدین کرا  
 که از آن آگه باشد پیدا  
 که تا نخته از وی میرسد  
 غیر خشکی میر چسبند که  
 عطهای نجه حسرت میرند  
 همچوستان حقایق بر هیچ  
 شاید از مخلوق را نشاد او  
 اینچنین فریبتن عاقل مباد  
 کی کند چو آب بنید آن وفا  
 سیل در بار از یاد میکند  
 که نمم را طایوس طین شده  
 خوشتر را بر شغال آن غرض کرد  
 این بگر از کجا آورده  
 تا زلف این غلی را حسرت می  
 باز میبری شکار هر دو غامت

کالتفات خلق سوی خود کشند  
 پوست ونبه یافت مردست پان  
 در میان منعمان رفتی که من  
 دست در سبب بناوی در پو  
 انگش کفتی جواب بی طین  
 که بودی لاف زشتی ای کدا  
 راست که کفتی و کز کم باختی  
 کفت اندر که منجیب ای تحلم  
 بر سبال چرب خود تحم کن  
 سنگهای امتحان از این پیش  
 امتحان بر امتحانست ای پدر  
 زانکه بودند این از کمر خدا  
 عاقبت رسوائی آمد بارشان  
 او بدعوی سیل دولت میکند  
 سوخت مارا انچه از سوختن کن  
 راستی پیش آریا خاموش کن  
 کانیخدار سواکن این لاف لاف  
 کفت حق که راستی و سبب ضم  
 چون شک خود در بصیرت در سپرد  
 در پیش کردند و کرب سیکر نخت  
 آمدند دور انجمن انفسل خود  
 کفت آن دنبه که چرب سبب بدن  
 پهلوان در لاف کرم و ذوقاک  
 خنده آمد حاضر از از شکفت  
 او چو ذوق راستی دید از کرام

چرب کردن مرد لانی لب و سببت خود را هر با داد  
 پوست ونبه و بیرون آمدن میان حرفیان و لافان  
 که چنین خورد و دام و جان خورده ام

رزمی سوی سببت نیکم که اباد است کید الکازین یک کرمی جسم افکندی با یک طبعی داروی ماساحتی انچه داری اتما و فاستقم زانکه که بره و دنبه بی سخن استحانهاست در احوال خویش بن بکتر امتحان خود را محز	کین که راه صدق کفارتست لاف تو مارا بر پیش بر بنا در نمودی عیب و کم کردی خفا کفت حق که کز منجیبان گوش دوم ورنه کونی عیب خود باری حش که تو نقدی یافتی کشادگان کفت یزدان از ولادت تا بحین بلعم با عور و ابلیس لعین
---	--

ایمن بودن بلعم با عور که همچان با کرد حضرت عوت  
 او را و از انهاروی سفید آمده بود

معداش نعرین سببت میکند کانه پنهان میکند بدین کن و انکمان حجت به بین و نوش کن تا بنجید سوی مارحم کرام چون مرا خوانی اجابتها کنم که به آمد ناکمان دنبه سپرد	جله اجزای تنش خصم و بند لاف و داد از کرها میکند آن شکم خصم سیل آن شد ستحاب آمد دعای آن شکم تو دعا را سخت گیر و منزل از پی کربه دویدند و کز نخت
--	---

برون کربه پوست ونبه را در سوا شدن پهلوان  
 در میان مردمان

چرب میکردی لبان و سبب چون شنید این قصه از غم شد پاک رحمهاشان باز جنبیدند گرفت بی تکرر سستی را شد غلام	کربه آمد ناکمانش در ر بود منفصل شد در میان انجمن دعوتش کردند و پیش داشتند و آن شغال رنگ رنگ آمد
--	--

که خوشم و از درون من ناخوشند  
 هر صباح و چرب کردی سبب  
 لوت چربی خورده ام در انجمن  
 وین نشان چرب و شیرین خورد  
 کان سبال چرب تو کز کس با  
 هم بدی همانی یک هشنا  
 نیغمن اتصادقین صد قسم  
 از نایش زود غل خود را کس  
 هست در ره سنگهای امتحان  
 بقتنون فی کل عام مرتین  
 ز امتحان خمیرین کشته مهر  
 کاتحانها رفت اندر ما مضی  
 هم شنیده باشی از احوال  
 کز باری لاف دیشان در شنید  
 شاخ رحمت رازین بر میکند  
 دست پنهان در دعا اندر زود  
 شویش حاجت بزود بیرون علم  
 عاقبت بر اندت از دست نخل  
 بود که از ترس عباس رنگ نخت  
 بود که از ترس پدرین رنگ نخت  
 آبروی مرد لاف را بسپرد  
 بس دیدیم و نکرد آن جد سود  
 سر فرود و خوش کشت انجمن  
 تخم رحمت در زغیش کاشتنند  
 بر بنا گوش سلامت کز نخت

<p>یک صفت چو من زار و خود من          مرد اسجد کن ازین سرکش          لوح شرح کبریا فی کشته ام          همچو پروانه بگرداگرد شمع          جلوه دارند اندر گلستان          پس طایرس خواب و بیدار          که بخورشین پس گردن بخار          در خم مالی و جایی در دستار          سجده امونیا زانو بخورد          از سجود از تجرما می خلق          آن دعایش متحاب آمد در          در آن قبول سجده خلق اند          عاجز از جلوه و رسوا شوی          سرگون افادی از بلا نیست          پرستین شکر از خود پیش          هیچ بر خود ظن طایسی مهر          بخوار و بیرونق بانی در میان          یک شانی سهل تر از این نفاق          امتحانی میکنی ای شتری          بانگ جادوشت پستین میرد          یادم آمد قصه عاروت زود          تا کنون دامانده از تو حقها          انعام و چاکران عاروت با          با کبریم با تو از اسرار یار          در عجایبهای استدراج ثنا</p>	<p>دعوی طایسی گردن آن شغال که در چشم          صباغ افکار ده بود          مخرونیان خوان مرادین بن          کی شغالی بود چندین جمال          گفت طایس که چون شتری          با دیده نازت چون کوفی منی          کی رسی از رنگ و دعوی با          بر تر از عسی بریده از خوش          مظهر لطف خدای گشتم          آن شغالان آمدند آنجا جمع          پس سخنش که طایسان جان          بانگ طایسان کنی گفتا که          که تو دعوی میکنی معنی بی          او هم از شغال ماده زاد</p>	<p>بگرافه درین دور رنگ من          چون گلستان که نام خدا در          ز خود آب و تاب در رنگین          می شغالان من خوانید شغال          جلوه گفتندش چه جوخت سری          تو چنان جلوه کنی گفتا که          سلعت طایس آید ز آسمان          همچو فرعون بر صغ کرده پیش          هر که دید آنجا و دالتش سجده کرد          گشت متک آن کدای زنده دل          او که افی بود و ز خوردی سال          تو شش شد از همه طلعان زیاد          مای ای فرعون ناموسی کن          موسی مارون چو طایسان بن          چونک دیدی سیه گشتی چو قلب          غره شیرت بخوابد استخوان          ترا که طایسان گشت استخوان          گفت بزبان منی داد در ساق          که منافق رفت باشد ضرر و بول          نیز فی دستی بر آن کوزه چرا          بانگ می آید که ترفیش کن          پیش از این زمان گفته بودیم          و جلوه دیگر بسیارش قلیل          زن بر او از این گفتن زین بود          پدید از تماشای آل</p>
<p>تشبیه کردن که دعوی الوصیت کردن          فرعون بدانشغال ماند که دعوی طایسی میکرد          آن دعایش متحاب آمد در          در آن قبول سجده خلق اند          عاجز از جلوه و رسوا شوی          سرگون افادی از بلا نیست          پرستین شکر از خود پیش          هیچ بر خود ظن طایسی مهر          بخوار و بیرونق بانی در میان          یک شانی سهل تر از این نفاق          امتحانی میکنی ای شتری          بانگ جادوشت پستین میرد          یادم آمد قصه عاروت زود          تا کنون دامانده از تو حقها          انعام و چاکران عاروت با          با کبریم با تو از اسرار یار          در عجایبهای استدراج ثنا</p>	<p>تشبیه کردن که دعوی الوصیت کردن          فرعون بدانشغال ماند که دعوی طایسی میکرد          خواجقه گفت که بی تو          شد از شوش دعای بارشاد          تو شغالی هیچ طایسی کن          بر جلوه بر سر و دست زود          نقش شری رفت دیده گشت طلب          نقش شکر و آنکه اخلاق سگان          من بجان خدمت کنم مخلوق را          مال مارا که در روی زهر است          سوی طایسان اگر پیداشوی          ز شفت پیداشد و رسو شوی          ایک گر کین زنت از حرم و پیش          ای شغال بحال می بینم</p>	<p>تشبیه کردن که دعوی الوصیت کردن          فرعون بدانشغال ماند که دعوی طایسی میکرد          خواجقه گفت که بی تو          شد از شوش دعای بارشاد          تو شغالی هیچ طایسی کن          بر جلوه بر سر و دست زود          نقش شری رفت دیده گشت طلب          نقش شکر و آنکه اخلاق سگان          در بیان امثال منافعان و نصیریه کریمه و          لتع فہم فی لحن القول</p>
<p>چون مغالین کوز با دمیوی          بانگ انگشته در کون جیود          چون حدیث امتحان روی          حواسم گفتن در آن تحقها          گوش کن عاروت را ماروت را          قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر بیجا مات حق تعالی</p>	<p>چون مغالین کوز با دمیوی          بانگ انگشته در کون جیود          چون حدیث امتحان روی          حواسم گفتن در آن تحقها          گوش کن عاروت را ماروت را          قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر بیجا مات حق تعالی</p>	<p>چون مغالین کوز با دمیوی          بانگ انگشته در کون جیود          چون حدیث امتحان روی          حواسم گفتن در آن تحقها          گوش کن عاروت را ماروت را          قصه عاروت و ماروت و دلیری کردن          ایشان بر بیجا مات حق تعالی</p>



<p>کوهن انفاش جا داند کشت هر سرش چونگاه و کرامت بود چاه خندقش او خوش سلکیت بر دود از بر خوردن بی گزند بازشی دیگر چشم آسمان بر جد سرست زین که تابان تا زستی بسیل جستن آیدش خود نپاشش خون او را ریخته دند چالاکت و جت و خیمین مستی شهوت بدین اندر شسته او شهوت الثقاتی کی کند بر کند جان زار می و ز ساقیان نم باده اینجا شکسته اند خارهای بی نهایت کشند عدل انصاف و عبادت و غا پیش پاتان دام ناپید است بین مرد کورانه اندر که بلا بکه تیغ قهر لاشی کردوشی خوبوقف و نکت و پر میر کار خبر آنها را که از خود رسته اند در زنی کم کرده صد خرمن بود در جهان و الله اعلم بالهدا هر چه امید جت آن صفت بود که کند فرعون و ملکانشند راه زادن با چوره زت که کجفت</p>	<p>دانه و شش چنین مستی نمود یک کین امتحان در راه بود خندق دیدان پیش او کجفت</p>	<p>تا چه متیبا کند معراج حق ای هوی عاشقانه سینه زدم کی بود سرست را زینها خبر</p>	<p>پنجم نیست زهت در معراج حق ست بود در پیده آر کند امتحان میکردشان زیر و بر آن ز کوی بر آن کوه بلند تا علف چنید به بیند نا کمان بر کوی دیگر بر انداز نظر اینچنان نزدیک نباید دورا چونکه بجد در فدا اندر زمان شسته صیادان میان آن کوه رستم ارم با سر و سبکت بود باز از مستی شهوت در جهان آب شیرین تا خوردی آب شور تا چه متیبا بود اطلاق را جز کراتنا که نمیدند دور پس ز متیبا بگفتند ایدر بیغ این بختند و قضای میگفت پسند پس بر کتباخ در دشت بلا که ز موی استخوان با بجان گفت حق که نبدگان خستند این قضای میگفت لیکن گوشان خبر غیبت که کشاید چشم را جد بی توفیق خود کس را بر جد و دعوی چونی توفیق بود از منم بود در کشتش نزار با مبر کفتم و با ابل نجوم</p>
<p>بیان مستی بز کوی از دیدن ماده خود و جیدن بکوه مقابل</p>			
<p>چشم او تار یک کرد و دور مان آن هزاران کرده که نپایش او ز صیادان یک بگر خسته باشد غلب صید این بر چنین پس چون از مستی شهبوب بر مستی این مستی آن بشکند قطره از باد پای آسمان که بیوشی دل را آن می ستند تا امید از هر دو عالم کشند کتریدی در این بیداد حبا</p>	<p>ماده بز میسند بر آن کوه و ک که دیدن کرد بالو عسرا در میان هر دو کوه بی مان ز انتظار این قضای باشکوه دام پاکیرش یقین شهوت بود پیش مستی ملک و آن متهمان خوش نماید چون درون چشم نور در جلالت روحهای پاک را پس کفاری نغمه در قبور بر زمین باران بداد می حرم</p>	<p>مستاکرون هاروت و ماروت مقام بشریت و غیرت برون</p>	<p>ماده بز میسند بر آن کوه و ک که دیدن کرد بالو عسرا در میان هر دو کوه بی مان ز انتظار این قضای باشکوه دام پاکیرش یقین شهوت بود پیش مستی ملک و آن متهمان خوش نماید چون درون چشم نور در جلالت روحهای پاک را پس کفاری نغمه در قبور بر زمین باران بداد می حرم</p>
<p>جلد رده استخوان موی بی پار بنه چو زود در غار زار چشمها و گوشها را بسته اند جد بی توفیق جان کندن بود</p>	<p>می نیاید راه پای سالکان بر زمین بسته میزند و چون بسته بود اندر حجاب جوشان خبر محبت که نشاند چشم را</p>	<p>خواب دیدن فرعون مقدم حضرت موسی علیه السلام را و تدبیر کردن در دفع آن در صبر نیز و ساحری شمار چون بود دفع خیال خواب نوم</p>	<p>خواب دیدن فرعون مقدم حضرت موسی علیه السلام را و تدبیر کردن در دفع آن در صبر نیز و ساحری شمار چون بود دفع خیال خواب نوم</p>

تا رسید آن شب که مولد بود آن  
 پس بفرمودند در شهر آشکار  
 تا شمار آورد نماید بی نقاب  
 گرفتاری بره در پیش او  
 بانک چادشان چو در بهشت  
 بودشان حرم نقای مستع  
 ای ای برن سوی میدان که رود  
 چون شنیدند مرده اسرائیلیان  
 جلد را خوردند و آنرا یافتند  
 همچنان گانجا مغول جلد را  
 مصر را زجمع آردند این طرف  
 هر که می آمد بختانست این  
 شوی که سوی بانک نماز  
 بانک درویشان و محتاجان پیش  
 در تک دریا که بانگ است  
 چون بختشان بیدان برود  
 بعد از آن گفت از برای جانها  
 ریشبانکه باز آمد شادمان  
 خازنش عمران هم اندر خدش  
 گفت ای عمران بریند خب تو  
 بود عمران هم ز اسرائیلیان  
 این از عمران بد و افعال او  
 شرفت داد بر آن درگاه خفت  
 زن بر او افتاد و بوسید چون  
 گشت او بیدار و ز او دید خوش

رای این دیدند آن فرعونیان  
 که سوادها کنند از شهر بار  
 بر شاه احسان کند بر ثواب  
 بر آن یاسه بختندی بود  
 تا بنیدر و بدو آردند  
 چون حوصست آدمی مانع

که بدون آرد آنروز از نگاه  
 کالصلای جمله اسرائیلیان  
 کان ایر از احو دوری نبود  
 یاسه این بد که زمینند هیچ  
 در نه بنید روی او محرم بود  
 شد سادی در مملکت اردن

بمیدان خواندن بنی اسرائیل بحکمه دفع ولادت  
 موسی علیه السلام

خویش را جبر بیاختند از غرض غافل بدند بجهت

حکایت در خصوص اسمعیلی

تا در آید که میاید بکف  
 بین در خواجه در آن کوشین  
 داعی اسد را برودنی نیاز  
 تا بکیر و بانک محالیت کوش  
 فخر ما اندر میان نکلیست  
 روی خود نموده شان پس باز  
 جمله در میدان بختیدشان

هر کجا بد مصری جمع آمدند  
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند  
 دعوت مکارشان اندر کشید  
 اگر که ایمان طامع درشت خو  
 پس بپوشیدند اسرائیلیان  
 کرد دلاری بختشها بداد  
 با بخش دادند که خدمت کنیم

بازگشتن فرعون از مدائن به مصر و شاد بخت  
 تفریق بنی اسرائیل

پس بره سوی زن و بخت بجهت  
 یک رفوعوز اول بود جان  
 یک خود آن بد خرابی حال او

گفت چشم هم برین درگاه تو  
 کی کان بروی که او عیان کند  
 خود کجا در خاطر فرعون بود

جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او  
 موسی موسی موسی علیه السلام

پس باران کرد از لب بریش  
 گفت عمران این زمان چون آردی

سوی میدان تخت و بزم پادشاه  
 شاه میخواند شمار از اندک  
 دیدن فرعون دستوری نبود  
 دور که ویکه نقای آن سپهر  
 آن چه بدتر بر سر او آن رود  
 بانک نیزه که بگو شادی کنان  
 که شنیده دیدن وجود ستلید  
 تشکان بودند و بس شاق آن  
 در طمع فرستند بیرون سر بر  
 گفت میجویم کسی از مصریان  
 در بر آن میر یک یک میشدند  
 کردن ایشان بدین جلیت زد  
 اندر از مکر شیطان ایشید  
 در شکم خواران تو صاحب جگر  
 از که تا جانب میدان روان  
 هم عظام و عده کرد آن قیام  
 که تو خواهی بگر اینجا ساکنیم  
 کاشان حلت او در زندان  
 هم شهر آردین صحبتش و  
 هیچ ندیشم بخورد لخواه تو  
 آنکه خوف جان فرعون آن کند  
 اینچنین تقدیر چون عاده شود  
 نیم شب آمد پیشش غیب خفت  
 بر جانیدش ز خواب اندر شیش  
 گفت از شوق قضای ایزوی

<p>پس بخت این زمان کار حق شطرنج و ما اتم مان بست شد اندم که کشته تا یاد بر من و تو حسنا</p>	<p>بخت شد با او امانت را سپرد من چو ابرم تو زین بر کسی بنام انچو این فرعون میرسد از او</p>	<p>بر نیاید با خود اندم در سپرد کشتی از شاه و گلش کین کشتی آن مردان از ما کن بر ما فوس</p>	<p>در کشیدش در کنار از مهر مرد انچی بر سنگ در زادش کات و برد از شاه میدان ایستاد</p>
<p>چون علامت بار سده ای ناز پا بر نه کین چه غلط است رقص می آرند و کعبه میزنند و هم داندیشه بر او کرد و نیک</p>	<p>و صیت کردن عمران حجت خود را بنجاموشی تا سر فانش نکرد</p>	<p>میرسد از طلق و میشد بر هوا قوم اسرانیلیا نند از تو شاد</p>	<p>باز کرد و هیچ از اینها دم زن عاقبت پیدا شود آثار این دو زمان از سوی میدان نمره</p>
<p>حله شب همچو حال وقت ز باز کردید حجتا و حجت را نجم او بر چرخ کرد و منسجم کوری فرعون کرد چاره شر</p>	<p>ترسیدن فرعون از آن بانکت</p>	<p>از غم و اندوه تلخ پیر کرد بخت از جان برده است این تا که شد ستاره موسی بدید</p>	<p>این صدا حال مرا تغییر کرد هر زمان میکت ای عمران را که زن عمران بجزان در خریه</p>
<p>این چو غفلت بود شاه نشسته بد کرده از رفغان و سازشان بدناتی میدید منجوس سال دشمن است کشت و چیره شد</p>	<p>پیش می آمد سپس میرفت شد زهره زنی عمران میگردد که تا هر پیر که در آید در جسم</p>	<p>پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غول نجوا</p>	<p>بزرگک پیدا شد آن ستاره شب روز شد کفشش که ای عمران برو هر نیم سر بر سر جامه چاک</p>
<p>رفت چون دیوانگان بی عقل ز دمای بازگردد باخت او آبروی شاه مارا ریخت شد بر فرعون بر خواندش تمام</p>	<p>رانده عمران جانب میدان بخت همچو اصحاب بنوا پوشید خاک کفت خیر است این چه آشوبت حال اینهمه کردم و دولت تیره شد</p>	<p>و اقصان غفلت و آن بانکت شد همچو اصحاب بنوا پوشید خاک خاک بر سر کرده خون بر دیدگان گرد مارا دست تقدیرش سپهر</p>	<p>شب ستاره آن پیر و عیان با دل خوش شاد عمران در رفغان خوشتن را بچی کرد و بر اند گفتان شاه مرغ بر غنیمتید</p>
<p>دور ماندند از ملاقات زمان ملکهار استلم میجوید اطلس خوارانید و سکارید و شوم</p>	<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>گوری با بر جین آسمان دست بر سر میزد و گاه از غرق گفتای پس خشن بر جمع خوانند از خیانت و ذم طمع نگیفتید</p>	<p>عذر آوردند و گفتندی امیر شب ستاره آن پیر و عیان با دل خوش شاد عمران در رفغان خوشتن را بچی کرد و بر اند</p>
<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>دست بر سینه زدند اندر زمان چون شنید از غصه رویش شنید خوشتن را در مضحکه انداختم مالی رفت و ابرو و کار خام</p>
<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>کفت ایسا زاکه بن ای خاسانان تا که امشب جمله اسرانیلیان سالها او را در و طاعت میرید رایسان این بود و در همک و بنجوا</p>	<p>از برای آنکه تا روزی چنین مالی رفت و ابرو و کار خام از برای آنکه تا روزی چنین</p>



<p>من شمار بر درم و دشمنم سجده کردند و بختندی خند فوت شد از ما و حملش شدید روز میلادش بعد بنیدیم ما تا نیمه می شود او روز روز چون مکان بر لامکان حله بود نقش با نقاشی خیمه بنید بعینه شده بر دهن او درخت بارد یکر شد منادی سوی شهر آنجا که پادشاه از ارسید مرز تا ترا خلعت و صلت دهد آن زمان با طغلیکان بر نشیند چون زمان حله بدو کرد آمدند چون زن عمران که موسی را بود بعد از آن دستان که آنکس از آن آن زمان قایل در خانها اندر این کوچه یکی زیباریست وحی آمد سوی زن زان بجز صحت با مار کوفی باردا پس عوانان میراوانو شدند کامی عوانان باز کردید آن باز شدند آن عوانان حله در فلک در پیش کن عجب این سخن پایان ندارد که آن جوان میکت هر جا بدین</p>	<p>من شمار اینیم پیش کنم سالها دفع بلا کرده ایم لیک استغفار این روز ولاد کرداریم این که ما را بکش بر قضا هر کوشش چون آورد چون زمین با آسمان خصمی کند خو آمدن فرعون زمان نوزاده را سوی میدان هم بجست مگر</p>	<p>منی دو کوش لبان بر کنم کریکی کرت ز ما چو بید دیو نطقه اش حبت و رحم اندر خیمه تا بگردد فوت بجد این قضا تا نبرد تیر حکم خصم روز خون خود در زرد بلا بار بود</p>	<p>من شمار بر درم و دشمنم سجده کردند و بختندی خند فوت شد از ما و حملش شدید روز میلادش بعد بنیدیم ما تا نیمه می شود او روز روز چون مکان بر لامکان حله بود نقش با نقاشی خیمه بنید بعینه شده بر دهن او درخت بارد یکر شد منادی سوی شهر آنجا که پادشاه از ارسید مرز تا ترا خلعت و صلت دهد آن زمان با طغلیکان بر نشیند چون زمان حله بدو کرد آمدند چون زن عمران که موسی را بود بعد از آن دستان که آنکس از آن آن زمان قایل در خانها اندر این کوچه یکی زیباریست وحی آمد سوی زن زان بجز صحت با مار کوفی باردا پس عوانان میراوانو شدند کامی عوانان باز کردید آن باز شدند آن عوانان حله در فلک در پیش کن عجب این سخن پایان ندارد که آن جوان میکت هر جا بدین</p>
<p>عجله اسرائیلیان بر دهن شوی تا بیاید هر یکی چیزی که خواست کججا کیزند از شاه مکن سوی میدان غافل از دستان تا زاید خصم و نفروز و خیاط و امن اندر چند از آن شوی کرد و دیگرین چه آورد از زمان تا ما او میدان که در دهم یکی در تنور انداخت از امر خدا تا آنکه در پیش اندر مار زود بر تن موسی نکردش اثر پیش فرعون از برای دانگ خند نیک نیکو نیکو بید اندر خوف رومدان از غم دمور اکن کار را بگذشت با غم کول موسی اندر صدر خانه در دستان مگر شایان چهار تا حور بود</p>	<p>ای زمان با طغلیکان میدان بین زمان سال اقبال است هر که او انبیا را نید است بین هر زنی نوزاده بر دشت شهر سر بر بندش که هست اخیلا</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو کار از اهرام کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن ز زمان در ستند</p>	<p>کای زمان از دهر هیا نند بهر خلعت هر کس از ایشان کشید کو کار از اهرام کلاه زرنه شادمان تا خیره شاه آمدند هر چه بود آن ز زمان در ستند</p>
<p>بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان شانه عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کودکی دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنید</p>	<p>بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان شانه عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کودکی دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنید</p>	<p>بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان شانه عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کودکی دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنید</p>	<p>بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان شانه عوان و وحی آمدن با در موسی که او را در پیش انداز بهر جا موسی فرستاد انداخت کودکی دارد ولیکن بر خست که ز نسل آن جلیلت این سپر لاگون النار حرا شاره باز عماران کر آن وقف بنید</p>
<p>وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن باز وحی آمد که در پیش فلک مادرش اندخت اندر دوتل صد هزار این طفل میکت از دستان از دبا بد مگر فرعون عنود</p>	<p>وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن باز وحی آمد که در پیش فلک مادرش اندخت اندر دوتل صد هزار این طفل میکت از دستان از دبا بد مگر فرعون عنود</p>	<p>وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن باز وحی آمد که در پیش فلک مادرش اندخت اندر دوتل صد هزار این طفل میکت از دستان از دبا بد مگر فرعون عنود</p>	<p>وحی آمدن با در موسی که در پیش اسکن باز وحی آمد که در پیش فلک مادرش اندخت اندر دوتل صد هزار این طفل میکت از دستان از دبا بد مگر فرعون عنود</p>

<p>این بخورد از ابوقحسب جله دریا با چه سیلی مشان موشد و نقد عمل بارشاد تو بر آن فرعون بزخو مشیت وزر و دگر آن غنا از آیدت لیک مغلوبی ز جمل ای شست وزر چون فرعون مار قاپست تا بکیر او با فوناش مار</p>	<p>ازو با بود و عصا شد ازو با کان یکی دریاست بیور و کران چو ز رسید اینجا بیایم سر نهاد ایدر نع خیمه احوال تو است گرز تو گویند جنت زایدت این جواختها همه انفس است کلخن نفس ترا خاک نیست مارگیری رفت سوی کوهسار</p>	<p>هم در اهرم کراور در کشید تا بریزد آن که الیه التسی پیش از آنکه آنها جمله است لیک ز دریا مجوس چیست خود ختم صد کی زانها دست و در می اندازد سخت اینقرین زاکه چون فرعون در احوال تا بری زن راز بر پیشیند</p>	<p>لیک فرعون ترا از او آمد بدت وست شد بالای ست این با کجا چو عمارت چار با کراژ دست انچه در فرعون هست اندر دست انچه کفتم حکمی احوال تست بر عزت میکند نفس لعین انست را بهریم فرعون نیست یک حکایت بشوار تا پنج کوا گر کران در کشتا بنده بود او طلب زن داما تو هر دو انگ دلک و خنده شکل و ای گفت آن یعقوب با او لادیش گفت اندوخ خدا لایا سوا پرس پرسان تر و کافی جان بد هر کجا لطفی به منی از کسی ارزشهای خلق بهر جو نیست جنگهای خلق بهر شینست بوی بر از جزو تا کل ای کریم به بیاری مار جوید آدی از دای مرده دید با عظیم مارگیر از بهر حیرانی خلق خوشین نشاخت مسکین آدی صد هزاران مار که چیران است از دانی چون سترن خا ادبی مرده کان بردن لیک</p>
<p>انکه جوید هست یا بنده بود که طلب در راه نیکو رهبر است بوی کردن گیر سوی بوی شد هر طرف را نید شکل مستعد روی جانان از ابدان جوین شو سوی آتش کاشای آتشید بخورد از کله ارو بر کل دار طرف تشنهای خلق بهر مهر خاست هر کله از شکر که میکت مارگیر از به بیاری مار جبت گرد که هسان در ایام برف مار محبت از دای مرده دید گوه اندر مار چیران چون شد بود اطلس خیش بر دلی بدت سوی بغداد آمد از بهر شکست در شکارش من جگر با خود زنده بود و شکل مرده چنود</p>	<p>حکایت مارگیر که از دای مرده پند است و در ریسمان سجده و حجت هم کما مگیری بغداد که بخت و کجا موشی که هر جس خود را درین جستن بجد از ره جس و دایان پرسان شو هر کجا بوی خوش آید بوبرید اینهمه جواز ریاضت طرف در زجای خلق امید و خاست هر زدن بهر نواز شربود جنگهای آتشی آرد در دست ادبی حسی یکی ماری شگرف مارگیر اندر زمستان شدید ادبی که بیت چون مفتون شو خوشین را آدی از زان فرخت مارگیر آن ازو مارا بر گرفت کاژ دای مرده آورده ام اوز سر با دای برف افزوده بود</p>	<p>سوی او میغیر و او را می طلب جستن بویف کنسید از جیش چو کرم کرده سپرد سو به سو کوش را بر چار راه آن بنید کوش تا با بی با جملش ره بسی بر کبی بر کی نشان طوبیت دام راحت دایا بر چیست بوی بر از خدا ضد اجمی کیم غخورد بهر حریف بی غمی که دلش از فکر او شد پریم مارگیر دایت نادانی خلق از فرونی آمد و شد در کی او چو چیران شدت و مار دود می کشیدش از پی دانه نانه زنده بود و او دیدش نیک</p>	<p>سوی او میغیر و او را می طلب جستن بویف کنسید از جیش چو کرم کرده سپرد سو به سو کوش را بر چار راه آن بنید کوش تا با بی با جملش ره بسی بر کبی بر کی نشان طوبیت دام راحت دایا بر چیست بوی بر از خدا ضد اجمی کیم غخورد بهر حریف بی غمی که دلش از فکر او شد پریم مارگیر دایت نادانی خلق از فرونی آمد و شد در کی او چو چیران شدت و مار دود می کشیدش از پی دانه نانه زنده بود و او دیدش نیک</p>

عالم افسرده است نام او جاد  
چون مصای موسی اینجا باشد  
مروه اینویند وزنده نهوند  
کو بهایم لحن داودی کند  
ماه با احمد تارت من شود  
سنگ بر احمد سلامی میکند  
ما سیمیم و بصیریم و خوشیم  
از جادوی عالم جاها روید  
چون ندارد جان تو فدایها  
بلک بریننده را دیدار آن  
این بود تاویل اهل اعتزال  
و سخن پایان ندارد مار کیش  
بر لب شطرد و بهنگامه نهاد  
جمع آمد صد هزاران خاموش  
مردم بهنگامه افزودنتر شود  
علقه کرده او چو زگر و عیش  
چون بی خرقه جنبانید او  
داود باکر زهر بر افسرده بود  
دوروزک و انتظار و اتفاق  
مردی بود ز نکت او از شکفتن  
با تیر نعره ای بچختند  
بند با بکت و میر و نشد ز زبر  
مار کیر از ترس بر خاک شکفت  
از دایک لقمه کرد آن کج  
شهر خالی گشت از دریا براند

جاد افسرده بود ای و تاد  
عقل از ساکنان اجار شد  
خاش اینجا و بظرف کوزنده  
جوهر این بگف موسی بود  
نار بر اسیم را نسیرن شود  
کوه یخی را پیامی میکند  
باشنا نامحرمان ما خاشیم  
غلفیل اجزای عالم نشود  
برینش کرده تا و لهما  
وقت غیرت میکند تسبیح خوان  
وای انکس کو ندارد نوحال  
میگش آن مار را با صد خیز  
غلفله در شهر بغداد او قادی  
صداد گشته جو از اطمینش  
کدی و توزیع نیکوتر شود  
پنجا گت پرستان کیشش  
میگشیدند اهل بهنگامه کل  
زیر صد کوزن پلاس و پرده بود  
تافت بر آن مار خورشید عرفا  
از دای از خویش جنبان گرفت  
جلالکان از خیشش بگنجند  
از دای زشت غران همچو نیر  
که چو آوردم من از کسار و دشت  
شدر وانه بعد از آن از جا بجا  
سوی که کرد بیابان بر قشانه

باش تا خورشید خورشید عیال  
پاره خاکی تو را چون زنده بخت  
چون از آفتوشان ز دست سوزی  
با دمهال سلیمانی شود  
خاک قار و زرا چو ماری کشد  
جمله ذرات عالم در زمان  
چون شماسوی جادوی میرود  
خاش تسبیح جادات آیدت  
که عرض تسبیح ظاهر کی بود  
پس چو از تسبیح یادت میرود  
چون ز حص بیرون نیاید کی  
تا بغداد آمد آن بهنگامه جو  
مار کیری از دای آورده است  
غلفله ایشان را او هم غلفله  
جمع آمد صد هزاران از خاک  
مرد را از زن خبرنی ز ازدحام  
از بیابوی و فغان بشمار  
بسته بودش با بسنههای غلیظ  
اقاب کر میسرش گرم کرد  
خلق از خیشش از دای مار  
می شکست او بند زان با بگ بند  
در هر میت بس خلاق گشته شد  
گر که انداز کرد آن کور میش  
خویش بر هستنی حمید دست  
نفت از دریا است او کی مرده است

تا بر نمی خیش جسم جان  
خاک را جلکی باید شناخت  
از خصا کرد موسی ما از دای  
بهر با موسی سخندان شود  
استن خانه آید در رشت  
با تو میگویند روزان و شبان  
محرمان جان جادان چون شود  
و سوسه تا و لهما بر بایدت  
دعوی دیدن خیال غمی بود  
اندالت همچو کفن میبود  
باشد از تصویر غیر غیبی  
تا نند بهنگامه بر چار سو  
بو العجب اور شکاری کرده است  
تا که جمع آیند خلق غمش  
علقه کرده پشت پاریشت پا  
رفت در هم چو نیامت خاصم  
وزوزک و اتفاق و انتظار  
احتیاطی کرده بودش از غلط  
رفت از اعضای او اطلاع مرد  
گشنان آن یک تیر صد هزار  
بر طرف میرفت چاقا چاق بند  
از فاده کشتگان حدیث شد  
رفت نادان سوی نظر ازین  
استخوان خورده را در هم شکست  
از غم بی التی افسرده است

<p>که باید آلت فرعون او          برکت آن آرد تا از دست نبرد          تا فرود بیاید آن فرود است          کان فخر خورشید شہوت سزید          چونکه آن مرد آرد با او آید          تو طمع داری که اورا بی جفا          و طمع هم خویشی با باد داد          گفت فرعونش چرا تو ای کلیم          در بهریت از توانا ذم خلق          خلقه امیواندی بر عکس شد          دل از این بر کن که بغیر سی بر          صد چنین آری دهم رسوا شوی          پھر تو سالوسن بیاران بند          رفیم من شاگرد من ای حریف          از خون میگویم این در نه خدا          شرح حق پایان ندارد محقق          گفت فرعونش در حق حکم ما          سو سیاخو در خریدی بن برود          این نخواهد شد بزودی زود بود          گفت موسی این بر او سیور          نیز تم با تو بجد تا زنده ام          گفت فی فی مصلتی باید نهاد          حق تعالی وحی کردش در زمان          اینچنین شد بد مصلتا طبع          جیسا شازا بر بر بسم ز تم</p>	<p>که با او میرفت آب جو          پشه کردوز مال و جابه و صقر          لقمه آونی چو او یا بد نجات          آن خاش برده ریگیت بزید          در برای گرم خوش شد آن برید          بسته داری در و قار و در و قار          گفته شد و الله اعلم بالبد</p>	<p>انکه او بنیاد فرعون بنید          آرد بار او در و بر پرف فرقا          مات کن اورا و این شوزیات          میکشاش در جابه و در قبال          لاجرم آن قشبا کرد ای عزیز          هر کسی با این نسا کی رسد          در بهریت گفته شد از رای او</p>	<p>راه صد موسی و صد مردون          بن کش اورا بنور شد و حق          رحم کم کن نیست اورا بل عدا          مرد و را الله بنور یکا لوصال          نیست هم خندان که ما کفیم نیز          موسی باید که آرد و پاک شد          صد هزاران خلق ز آرد و پای او          خلقه اگر کشی و انگذی ز بیم          کین تو در سینہ مردوزن کرد          در مکانات تو دیکمی می برم          در دل طلعان هر اس انداختی          خار کردی ضحک غوغاشوی          که بریز خونم ارش باک نیست          پیش حق محبوب و مطلوب پسند          زادم و اطمین بر بخوان نشانش          بین دمان بر بند و بر کردان          از همه خاطر می تو ای فسلان          آنکه چهل تو نامیم شہر را          تا چهل روزم گذار ای لغز و          بنده فرمانم بدانم کار نیست          او کند بر خصم از خصمی جدا          عشق کم ده تو کم پیامی باد          مملتش ده قمع مهر اس از آن          تیز و کو پیش ره بر کفتم          نوش خوش گیرند من با خوش کنم</p>
<p>تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام</p>			
<p>در بهریت گفته شد مردم زدنی          از خلافت مردمان زینت بد          یا بجزئی بس روی کرد تو را</p>	<p>لاجرم مردم تو را دشمن گرفت          منہم از شرت اگر پس میخندم          تو بدان غم مشو کین سانچی</p>	<p>جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید کردنش</p>	
<p>عاقبت در مصر بارو شد          اینطرف رسوا پیش حق          از به رویان کند فردا تو را</p>	<p>گفت با ارحم اشراک نیست          پیش خلقان خوار و زار و شخند          عزت آن دست و ان بندگانش</p>	<p>پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را</p>	
<p>دقت و دیوان و حکم ایندم          خویشن کم بن خود غم مشو</p>	<p>مردمان بخیریدہ اند اهل جهان          جمع آدم ساحران و سہرا</p>	<p>جواب گفتن موسی فرعون را و وحی آمدن موسی</p>	
<p>بنده ام امهال تو ماور نیست          من چه کاره نصرتم من بنده ام</p>	<p>که تو غیری و مرا خود یار نیست          نیز تم تا در رسد حکم خدا</p>	<p>وحی آمدن موسی علیه السلام که فرعون را چهل روز          مهلت بده و مہر اس</p>	
<p>تا سکا که کرد او نوع نوع          و آنچه او آیند من بر کم ز تم</p>	<p>تا که شده که فی محبت ام          بر را آرد من آتش کنم</p>		

هر پونصد من ویران کنم  
 گفتار آمد بر دولت ترا  
 او همی شد و آرد با اندر عقب  
 چون ملک میاد و جیان کرده  
 در هوا میگرد خود بالای برج  
 رخسار دندان او دل شکست  
 تخته بروی کرد و میگفت بچشم  
 چشم باز و گوش باز و این دکان  
 پیشان بر دم بسی جام حق  
 آن نصیب جان خویشان بود  
 دشمنان بخواب خوش شد خلق  
 هر که کالم بود او در شهر  
 چون که واکر دید کله از ورود  
 از کز آمد کی شدند انقوم ننگ  
 دل ز دنا شاستند این غریق  
 هر پری بر عرض ریاکی پرد  
 پس بچویشی از این ننگ باش  
 که چه میوه آفراید در وجود  
 که درین کتب ندانی تو همی  
 اندران ویران کا نغز نیست  
 خاطر آرد بس نکال انجا و لیک  
 هم از آنسو جو بواب رضی  
 تو از این سو و از آنسو چون گدا  
 وقت ترک و در آنسو می خمی  
 در زمان دروغم یا دشمن کنی

انکه اندر فهمم ناید آن کنم  
 مهلت دادون موسی علیه السلام فرعون را  
 تا ساحران جمع کند از زمین  
 سنکرامیکرد و ریکه اوزیر سم  
 که بریت میشد از وی روم کرم  
 جان شیرین به میشد دست  
 پیش ما خورشید و پیش چشم شب  
 خیره ام در چشم بندی خدا  
 شک شد آتش بر پیش این  
 چون که با خورشید پیدا کی شود  
 تا نچند فکرش نسبت خلق  
 او یعنی پس بصورت پیشتر  
 پس فتدان بزرگ پیش اینک بود  
 فخر را دادند و بخوید ننگ  
 زانکه این دانش نداند این  
 تا لدن علم لدنی میسر و  
 وقت اگسز تو پیش اینک باش  
 اولست او زانکه او مقصود بود  
 بهر احمد بر پر از نور جمعی  
 از برای خط کجین زاریت  
 کلسه اشکال استور نیک  
 کین سوال آمد از آنسو ترا  
 ای که معنی چه میجوی صدای  
 چون که دردت رفت چونی غمی  
 چون شدی خوش باز بر غفلت شی

تو ترس و مجلس میدهد در اند  
 شک این را بدم در یکسید  
 حکمی انداخت چون شرکاء  
 چون بجوم خود رسید آن محیی  
 ایچ چون می بینند این سیه  
 من ز ایشان خیره ایشان هم من  
 دست کل بستم بر دم بر پیش  
 خفته بیدار باید پیش  
 حیرتی باید که روی فکر ما  
 را چون گفت و رجوع انبیا بود  
 پیش افتد آن بزرگ پستین  
 پاشکسته سیرند این قوم حج  
 دانشی باید که اصلش زمان است  
 پس چرا علی بیاموزی برود  
 اخرون السابقون باش ای عرف  
 چون طایک کوی لا علم لنا  
 که ناشی ما مدار اندر بلاد  
 موضع معروف کی بنهند کنج  
 بنت عشق آتش اشکال سوز  
 گوشه بیکوشه دل شه صیبت  
 هم از آنسو جو که وقت درد تو  
 وقت محنت کشد الله گو  
 این از آن آمد که خراب بیکان

کوبه کرد آرو صحت بیاند  
 من بجای خود شدم رستی  
 چونک میاد و اما و محب  
 خود میخاید این را پدید  
 قطره بر هر که میزد شد خدام  
 خلق او گرفت باز او شصت  
 عالی بر آفتاب چاشمشگاه  
 از بار غار ایشان من سمن  
 هر گلی چون خاکشت دوشش پیش  
 تا به بیداری به جسد خواب  
 خورده حیرت فکر او در کرا  
 که کله واکرود و خانه رود  
 اشک الرجعی جوه العالین  
 از جرح را بهیت پنهان تا فرج  
 زانکه هر فرعی با جانش هر پست  
 کش نباید سینم زانرا پاک کرد  
 بر شمسو سابق بود میوه طریف  
 تا بجز دست تو علتنا  
 که نه الله اعلم بالعباد  
 زین قبل آمد فرج در زین رخ  
 هر خیال بر او دید نور روز  
 تا بلا شرفی و لا غوب ارحمیت  
 میشود در ذکر یا ربی و تو  
 چون که نخت رفت کوی راه کو  
 هر که بشناسد بود و ایم بر آن



<p>عقل کلی این از سبب المنون صدق دان در مجلس لایقون تا قلب یام اندر ساجدین صرف تراز ابدانم رفقاق هر دو یک چیزند پنداری که است بام زیر زید و بر عوان ز بر بی لب و ساعل بدست این بحر قند سوی فرعون مدیغ آید کرد</p>	<p>عقل خردی کا چیره که کون تا بخارانی دکرایبی درون من عدم واقفانه کردم درین آن سا طیر اولین که گفت عاق ماضی مستقبل نیست که است یک تی آزا پدر این را پس چون لب جویت مشکال بند</p>	<p>گاه پوشیده است که بد ز حیب رو بخواری بی بخارا ای پسر از حکایت احکایت کشیدیم وصف حالت و حضور یار غایب ماضی مستقبل و حال ارگجا نسبت زیر و زبر شد زان دلی فاخر از معنی نو حرف کهن</p>	<p>هر آنکه در عقل و مکان پیش حیب فصل و غیر روشن و بجز حیرت بخور ما هر خود را در سخن گفتیم از حکایت نیست پیش مرده کار لا مکانی که در او نور خد است سقف سوی خویش بجز نیست پس نیست مثل آن مثال است این سخن از سخن پایان ندارد باز کرد</p>
<p>وست آمدن فرعون کسان بدان طلب ساحر</p>			
<p>هر کسی کرد عرض فکر و رای ساحر از اجمع باید کرد زود هر یکی در سخن فرود پیشوا کرد پران سوی او دو پیک کا در سفر تا رفته بر خستی سوار دست از خست بر خست بر زود بوده ایشان را چه دیده همین بر شده بر قصر او سوک زدند زین دو کس جمله با فغان آمدند شاه از آن ارسال فرموده است تا رتسع مری در دل هر دو فغان سلسله او را زانو جا دوست گور بابا کو تو مار را رهنما پس زود بهشتند بر شاه شاه پیغامی فرستاد از درجا بجز عاصود و عاصا شود و شوکی وز خدای باشد در جهان پدر</p>	<p>جمع کشند و فشره ندای کایشه صاحب طفر جو نعم فرود در عالمک ساحران داریم ما هر طرف که ساحری بد نام داد شیر و شید و زمره فاش سنگا سیم برده شتری اگر شده صد هزاران جادو بهیاضین از پی آنکه دو در پیش آمدند شاه و شکر جمله بیچاره شدند چاره جویمان بنده را پیش شاه اندو ساحر چنین پیغام داد چون دیرستان مونی را داشتند</p>	<p>ایل رای دستور ترا پیش خود رای پیش آورد و کردش خنوع جمع آرد شان شد مراف صهر هر نوعی بر جمع جادو دان سوارشان در دل بر دستر آن بر پیوده خود شیده شستند بوده مشی نبوده چون دوی گر شام است اکنون چاره خوا که همی کرده با درش آرد تا بود که زین دو ساحر جان بر بگنجانم شد عرض شب بیکران سر زانو بر نهادند از گفت</p>	<p>چونکه موسی بارگشت داد با نام عاقبت تا مان میان دون مصلحت است که اطراف مصر ادبسی مردم فرستاد از زمان دو جوان بودند ساحر مشهور شکل کرباسی نموده با هت باب صد هزاران چنین در جادو چون بدیشان آمد آن پیغام شاه نیست با ایشان بجز یک عاصا چاره بیاید اندر ساحری چاره سازند اندر وقت آن عوق غیبت و جیدن گرفت بعد از آن گفتند ایادریا برو شان بر کور او بنموراد بعد از آن گفتند ای بابا که در مرد او را به تنگ آوردند تو جان باستان در رف</p>
<p>استغفار کردن پس از ما در قبر پدر را در وقت و نوعه کردن و از روان پدر پرسیدن حقیقت موسی علیه السلام</p>			
<p>نیت با ایشان صلح و شکر آن اگر سوخت مار داده خبر</p>	<p>نیت با ایشان صلح و شکر آن اگر سوخت مار داده خبر</p>	<p>ایر پیش پیش شکر کرده که چه در صورت بنام کی خسته</p>	<p>تو جان باستان در رف</p>

<p>دوشنبه دیگور خورد میشدی رسد راند کاینم و گرم مارگش نیت پیدا گفتن این متن تا شود که ز سر آن گنبدی از مقام خفتش که شود چاره سحر شمارا ظاهر است اورسول دو اسجلاال نیت بر نویسن الله عسلم بالصواب چون که خفت او جداوساکن شود جادوی خواندن در آن خفت بر میری تو نمیسزدین سب طاعت از حدیثت رخصم</p>	<p>تا امیدانیم امید می رسد جواب گفتن سحر مرده با یک زوایجان در زندان لیک بنام شمسار آبی نور چشمم چو اینجا که روید گر بزودی تو نشان سحر است در ستانی مان و مان آن نیت این نشان است و آدم جان با چون که چو بان خفت که این شود جادوی که حق کند خفت در آن مصطفی را وعده کرده الطاف حق من تو را اندر دو عالم حافظم</p>	<p>خوشتر از کیمیا بی بر زمین جواب گفتن سحر مرده نیت مکن ظاهر این با دم زدن لیک راز از پیش چشم دور نیت تا شود پیدا شمار این خفا آن عصاره قصد کن بگذریم در نیت تو اندر دید از نیت سزگون آید خدا را گاه حرب سحر که کش را نباشد بر بی گر که آنجا امیدوره کجاست گر میرد خفتش ارفع است پیش و کم کن راز قران مانم</p>	<p>هم خبر ده تا که با سحر کیمیا از ضلال انیم در راه رشت گفتن از خواب کای و لاد کای تا شمع سطلی گفتیم دستور نیت یک نشانی و نامیم باشما از زمان که خفته باشد آن حکیم گر بزودی پیش عصاره سحر است گر جان فرعون کیر در شرق بود جان بابا چون بچید سحری لیک حیوانی که چو پانش حدیث جان بابا این نشان فاعل است من کتاب و مبعوث را راضم گر نیاید پیش و کم کردن در راه دو وقت راز روز روز افزون کنیم منبر و خواب سازم بر تو خفته میگویند نامت را کون از پرس و پرس کجا رسیدن چاکرانت شهر با کیر ندو جا ای رسول ما تو جادو نیستی تو اگر در زیر خاکی خفت فایده ترا بر عصایست طنبی و آنچه پورشس میکن جان بابا چون که سحر خواب شد چون بصر از بر آن کار آمدند پس نشان و او نشان مردم</p>
<p>تو بار من حافظی دیگر جو نام تو بر زرد بر نقشه زرم در محبت تو من شد سحر تو خفته هم بانک نازای ذوقون گور کرد انم و چشم عاقرا تو ترس از نوح دین ای مصطفی گفتم را در کشت چون ارد چون عصاره که بود آن گفت پاک بهر پیکار تو زده کرده کمان لوخت و نخت و اجاش نخت تا بصر از بر آن پیکار رفت موسی اندر زیر نخت بود خفته گو بود بیدار جان</p>	<p>تسبیح کردن قران مجید را بعضای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تعیین قران را باند و ساجر که قصد برون عصاره کردند چون موسی را خفت بافتند من ساره پر کنم اتفاق را تا قیامت باقیش دارم ما هست توان مرزا چون عصاره گرچه باشی خفته تو در زیر خاک تو خفته نور تو بر آسمان آنچنان کرد و از آن افزون گفت هر دو بوسیدند که در شرف رفت اتفاق افتاد کار روز و روز چون بیا دید در خرمایان</p>	<p>دینت پنهان میشود زیر زمین دین تو کیر و زناهی با بس عادی و خرد موسیستی چون عصاره این تو از نیت و سحر پایش مبارک خفتی توس نورت تیر و درش میکن کار او بر دوق و بیاب شد غالب موسی جای او شد که برون آسوی نخلستان بگر</p>	<p>از پرس و پرس کجا رسیدن چاکرانت شهر با کیر ندو جا ای رسول ما تو جادو نیستی تو اگر در زیر خاکی خفت فایده ترا بر عصایست طنبی و آنچه پورشس میکن جان بابا چون که سحر خواب شد چون بصر از بر آن کار آمدند پس نشان و او نشان مردم</p>

بهرارشسته او در چشم سر  
 آنکه دل بیدار و در چشم سر  
 در دولت بیدار شد محبتش  
 شاه بیدار است عارض خفیه  
 چون بیدارش که خفتت او در آن  
 اندکی چون پیشتر کرد ساز  
 بعد از آن شد از دایره حاکم  
 پس یقینان که هست از سنان  
 بر تین حق از باطل که سب  
 پس فرستاد مردی در زمان  
 مجوم شایم و ما را خدخواه  
 در گذار از ما که ما کردیم بد  
 من شمارا خود ندیدیم ای دویا  
 آنچه باشد شمارا از فرعون  
 پس ز غیر او سب دادند و شد  
 تا فرعون آمدند آن ساحران  
 بعد از آن میگفت بن ای باطلان  
 پس بختندش اقبال تو شاه  
 ذکر موسی بند خاطر ما شد  
 موسی فرعون درستی نیست  
 این مغال این طیه دیگر است  
 در نظر پر نور داری و ابروی  
 پیل اندر خانه تاریک بود  
 از برای دیدنش مردم بسی  
 آن کبیر کف بخویم او قادی

عرش فرخش جل و در نظر  
 که بچید بر کشاید صد بصر  
 نیست غائب خاطر از بختش  
 جان فدای خفکان دل صبر  
 بر روزی خصا که در ساز  
 اندر آمد آن عصارا بهت از  
 هر دو آن که بختند در روی زور  
 زانکه سید بند جسد ساحران  
 سحر کردن نه حرام ای مرد و دست  
 سوی موسی از برای عذر آن  
 ای تو خاص الخاص در گاه آن  
 ای ترا الطاف و فضل بجد  
 ای ساری خود را از عتد

جمع آمدن ساحران از بدین پیش فرعون و شریف  
 یا فتن و قبول کردن سحر در دفع عصای موسی علیه السلام

داستان تشریفای بیکران  
 که فرود آید اندر امتحان  
 غالب آیم و شود کارش تبار  
 کین حکایت است که پیش بدست  
 باید این دو خصم را در جوش حبت  
 لیک نورش نیست دیگر از سر است  
 از دوتی و اعدا و جسم ای فتی

اختلاف کردن در چگونگی شکل  
 اندران طقت همی شد برسی  
 گفت همچون او دانست این نهان

ای بساید چشم خندول  
 که تو ز اهل دل نه بیدار باش  
 لغت پیغمبر که خسب چشم من  
 وصف بیداری لایغوی  
 ساحران قصد عصا که در زور  
 آنچنان بر خود بلزید انصا  
 رود را فغان گرفتند از شب  
 پس از این رو علم سحر آختن  
 بعد از آن اطلاق قبتشان شد  
 کا امتحان کردیم مارا کی رسد  
 عفو کرد و در زمان نیکو شد  
 گفت موسی عفو کردم ای کرام  
 پنهان بیکار شکل دانشا

و عدد ایشان کرده پیشین جم بر  
 بر شام بر شاه چندان عصا  
 ما درین فن صغیریم و پهلوان  
 ذکر موسی بر رو پشت لیک  
 تا قیامت بت ارموسی تاج  
 که نظر در پیشه داری کم شوای  
 از نظر کا بت ای مغر و جود

اختلاف کردن در چگونگی شکل  
 دیدن چشم چون مکن نبود  
 آن کبیر اوست در گوشش رسید

خود چو بیدارید اهل آبل کل  
 طالب دل باش و در پیکار باش  
 لیک که خسب دلم اندر و سن  
 در سنجید در هزاران شنسوی  
 که پیشش باید شد و آنکه ر بود  
 کا نذر بر جا خشک کشند از قضا  
 غلط خلطان منم در هر شب  
 نیست ممنوع و حرام و مستمن  
 کارشان تا نزع و جان کنان شد  
 امتحان تو اگر نبود حسد  
 پیش موسی از زمین بر زمین  
 کشت بر دوزخ تن جانان حرام  
 در نبرد آید بر پا و شا  
 جمع آید از درون و از برین  
 انظار وقت و فرصت می بدین  
 بندگان و بیان و نقد و حسن زار  
 که بد ز پرده جود سخا  
 کس ندارد پای ما اندر جهان  
 نور موسی نقدت لیم و نیک  
 نود دیگر نیست دیگر شد سراج  
 زانکه در پیشه است اعداد و دجا  
 اختلاف موسی و کبیر جود  
 عرصه آورده بودند شنسوی  
 اندران مار کبیر کف میر بود  
 آن بود چون باو بین شد پدید

آن کجیر کف بخردم او فاد  
 آن کجیر کف چو برایش بود  
 چنین بر یک بخودی که رسید  
 در کف هر کس اگر شمس بی  
 جسم دریا و کیرست و کف در  
 ما چو کشتیها هم بر میزنیم  
 ابراهیمت کو میرا شمس  
 آدم دو کجا بد از زمان  
 که گویم زان بلغزد پای تو  
 بتد پانی چون کیا اند زمین  
 چون کنی پار حیات زین کشت  
 فارغ دستغنی از کل سوی ل  
 بسته شیر ز منی چون خوب  
 تا پذیرا کردی ای جان خور را  
 این بگو چون آمدی مست آردی  
 بهوش بگذارد که هوش دار  
 اینجان چون درخت ای کرام  
 چون بخت گشت شیرین لب گران  
 سخت گیری و تصب غایت  
 فی تو کوئی هم بکوش نوشتن  
 بشنوی از خوشم پنداری فلان  
 آن توئی رفت که آن تو هست  
 دم من تا بشنوی از دم نمان  
 دم من تا بشنوی زان بر لغا  
 دم من تا دم زنده بر تو روح

گفت چون ما دوست این نهاد  
 گفت شکل پیل دیدم چو نمود  
 فهم آن میکرد هر جای شنید  
 اختلاف از گفتن بیزوشی  
 کف بهل در دیده دریا نگر  
 تیر چشمیم در آب روشنیم  
 روح را در حیت کو میوزا  
 که خدا افکند این زه در کمان  
 در گوید هیچ از آن ایوی تو  
 بر بختیانی بادی بی یقین  
 این حیات را روش من مشکل است  
 میروی بی قید و حر از اهل کل  
 جو نظام خویش از وقت لعلوب  
 تا بر منی بی عجب مستورا  
 اینجان که نیست در جنت آردی  
 که شراب بنده انگه گوش دار  
 ما برو چون میوه ای نیم خام  
 ست کیر و شاخار اجداد آن  
 تا چینی کار خون اشامیت  
 فی من و فی غیر من ای هم تو من  
 با تو اند خواب گفتن آن  
 طرست ز غرقه گاه صدوست  
 آنچه ناید در زبان و در بیان  
 اصلا ای پاکبازان اصلا  
 استنا بگذارد کشتی نوح

آن کجیر است در کشتی سپید  
 آن کی بر پشت او نهاد دست  
 از نظر که گفتن شد مختلف  
 چشم من چون کف دستت بس  
 جنش کفها ز دریا زورشب  
 ای تو کشتی در تن ز غرقه نوح  
 موسی و موسی کجا بد کافاب  
 این سخن هم با قصه ابر است  
 در گویم در مثال صورتی  
 ای که بابت نیست تا نعلی کنی  
 چون حیات از حق بگیری ای روی  
 بشر خواره چون ز دیه بکسله  
 وقت حکمت خورد که شد نور سیر  
 چون شماره مسیر بر که در کل  
 راههای آمدن یادت نماند  
 ای گویم زانکه حامی تو بهنونه  
 سخت کیر و خامه است احرا  
 چون از آن اقبال شیرین شد آن  
 چیز دیگر ما خدا گفتنش  
 بهر آن توئی که خواب اندر ده کا  
 تو کی تو نیستی این خوش رفیق  
 خود چه جای جد و بیداری ز جوا  
 آنچه ناید در کتاب و در خطاب  
 دم من تا بشنوی پس از حال  
 بهر کنگان کا شناسا میکرد او

آن بر چون باد بیزن شد پند  
 گفت خود این پیل چون تخی  
 آن کی و کشتی داد این لطف  
 نیست کفر بر همه او دست رس  
 کف می بینی او در یابی عجب  
 آبر اویدی که در آب آب  
 کشت موجودات را میداد آب  
 اشغ که نیست ناقص آن سر  
 برهما نصورت بحسی ای فقی  
 یا کجا پار از این کل بر کنی  
 پس غمی کردی کل در دل روی  
 لوت خواره شد مرا در ای بلد  
 ای تو نورنی عجب را ناید بر  
 ملک بگردن مغیر چون کنی  
 یک روزی بر تو برخواهیم خواند  
 در بهاری تو ندیدستی نوز  
 زانکه در خای شاید کاخ را  
 سرد شد بر آدمی ملک جهان  
 با تو روح القدس که بدی عش  
 تو پیش خود به پیش خود شوی  
 ملک گردونی و در یابی عشق  
 دم من و اندر علم بالصلاب  
 دم من تا بشنوی زان آن کباب  
 از زبان بیزبان که تمثال  
 که نخواهم کشتی نوح عبود

بی بیارستی بابائین  
گفت فی فی هشتا امروختم  
بن کن کین سوج طوفان بیا  
گفت فی زخم بدان کوه بلند  
گفت من کی بند تو بشنودام  
بیس کن بابا که روز نازنین  
ناز فرزندان کجا خواهد شنید  
نیتم شوهر نیم من شسوتی  
گفت بابا سالها این گفته  
ایندم سرود تو در گوشم زفت  
بچین میگفت او بند لطیف  
اندر این گفتن بند و موج تیر  
و عده کردی مرا تو بار بار  
گفت او از ابل خویشانت نبوت  
تا که باقی تن کرد و زار از او  
تو بی دانی که چون با تو من  
متصل نمی شمس فی ای کمال  
تو کنجی در کنار سکر تی  
بگو میگفتم نه بابائین سخن  
روی در اطلال کرده غلام  
ز که اطلال دلیم بد بند  
تا هشتا بشنوم من نام تو  
آن که دست مال سنگلاخ  
بهن این آن به که جوارش کنی  
بر کفای دل تو نشکنم

سرشیدن کنعان از نصیحت حضرت نوح  
علیه السلام و سرافراشتن

دست و پای هشتا امروز است  
عاصمت آن که مرا از هرگز  
که طبع کردی که من زین دودام  
مخدا را خوشی و ناز نیت  
باید با یابان کجا خواهد شنید  
ناز را بگذر ایجا ای سستی  
باز میگوئی بجز شفت  
خاصه اکنون که شدم و ناوقت  
بچنان میگفت او و خنیف  
بر سر کنعان زد و شد زیرین  
که بی جا طلت از طوفان ران  
خون دیدی تو سعیدی از کبود  
کر چه بود آن تو شو بیزار از او  
نیت چند آنم که با باران چمن  
بلکه چون و چگونه و اعتدال  
فی معلولی ترین چون حلقی  
ای سخن سخن بود آن کهن  
او که را میگوید آن مدحت کرا  
فی ندانی فی صدایی میزدند  
تا شتم بر نام جان آرا تو  
سوشا شاید ما را در زنا  
نیت هم تا قدم با شش کنی  
ایکت از احوال که میسکنم

تا کردی غرق طوفان ای سید  
من بخر شمع تو شمع او و ختم  
چو که شمع حق نمی باید شمش  
بجز صیب خویشتر اندد آن  
من بری ام از تو در هر دو کس  
نی پر ما در نه فرزند و نه عم  
میتم والد جوانا کم سباز  
اندر این حضرت نزار و هبت  
آجواب سر و بشنودی بسی  
بشنوی یکبار تو چند پدر  
فی دمی در گوش آن او بر شد  
مرا خرم و وسیلت بر دبار  
پس چرا بود وسیل از من کلیم  
نیت دندان بر کنش ای او تاش  
غیر نبود آنکه او شد مات تو  
منقندی بی و طبع بی حاشی  
زنده ایم از لطف ای نیکو من  
تو مخاطب بوده در حاجت  
گاه باطل سال و کالی این  
واسطه اطلال را بر داشتی  
که صدا چو کوه داکوید جواب  
تا شفا بشنود نام ترا  
بی صدا ماندم در کفزار من  
عشر که نامم بر آرم از شری  
بیم کنی خود اگر باید ترا



<p>و بانه باشد و منظمم عاشق مصنوع او کافر بود را که عاشق بود او بر با حرا</p>	<p>انگرم کس را که هم سنگرم عاشق صنع خدا با فر بود ادی مثالی کرد سال هر دو</p>	<p>حکم تو جانت چون جان میکنم عاشق مصنوع کی باشم چو کبر خود شامد آنکه در دست خفیت</p>	<p>بر زمانه خود میکن من خوشم عاشق صنع توام در شکر و صبر در میان این دو فرقی نیست</p>
<p>این پیر گفت و گفت او است هر بر سلا از رضا باید رضا گر بدین راضی شوم باشد شقا</p>	<p>توفیق میان اندو حدیث که الرضا با لکفر کفر و حدیث من لم یرخص بقضائی فلیطلب ربا سوائی ولم یصیر علی بلائی</p>	<p>توفیق میان اندو حدیث که الرضا با لکفر کفر و حدیث من لم یرخص بقضائی فلیطلب ربا سوائی ولم یصیر علی بلائی</p>	<p>گفت بگفت الرضا با لکفر کفر باز فرمود او که اندر هر قضا فی قضای حق بود کفر و فساد</p>
<p>بست آثار قضا این کفر است فی از آن رو که زراع و جنت است هر دو کی یک باشد آخر علم و ظلم</p>	<p>لقتضی این کفر معنی فی قضا راضیم در کفر از آن رو که قضا کفر جلت و قضای کفر علم</p>	<p>پس چه چاره باشدم اندر میان آشکالت دفع کرد و در زبان حقرا کافر خوان اینها است</p>	<p>در نیم راضی بود آنهم زبان پس قضا را خواهد از معنی بد آن کفر از روی قضا خود کفر نیست</p>
<p>هم تو اندر زشت کردن هم گو نقش خدمت نقش دیگر شود پیش یک آینه دارد مستجاب</p>	<p>قوت نقاش باشد آنکه او ذوق نکته عشق از من میرود مسئل در بیان آنکه حیرت مایع بخت و فکر است</p>	<p>بگه از وی زشتتر نبود نیست تا سوال تا جواب آید در از مسئل در بیان آنکه حیرت مایع بخت و فکر است</p>	<p>رشتی خارشستی نقاش نیست گر کشایم بحث اینرا من بساز آن یکی مرود و موادم شتاب</p>
<p>گفت تو بگرین را کاری قباد سلا کرد او هم برای کی بر یک سئوالی دارم اینجا در وفا</p>	<p>ریش او برید کل شیش نهاد آن یکی زو سیلی میزید بر قضا تو زدم آمد طراق</p>	<p>که عروس نوگزیدم ای فتی که سر نهان دارد در دین پس جوابم گوی و آنکه میزنم</p>	<p>گفت از زشم سفیدی کن جدا این سؤال این جوابت ای کز گفت سیلی زن سئوالت میکنم</p>
<p>که درین فکر و تفکر بیستم خواه در مسجد برو خواهی بدیر میشا در راه که در راه</p>	<p>گفت از دور دین فرغت بیستم در دمنده از آنجا شد کفر جز غم دین نیست صاحب دین</p>	<p>نیت صاحب در در این فکر کن در حالت نکته بگر آورد حکایت اصحاب پیغمبر و عظیم خاطر</p>	<p>تو که بیدردی یعنی نیش این خفالت بیدرد این فکر آورد حکم خراب سردی می نمند</p>
<p>خط و کز نویش کیومی نمند پوستها شد من و صبح کفید را که عاشق را بنور دوشش</p>	<p>را که چون منفرش در آنکه منفر علم افزودم کم شد پوشش چون تکی کرد او صاف قدیم</p>	<p>گرچه شوقی بود جانت از اسی منفر چون آنگذشان شد پوست و می در برق نور سوزند نیست</p>	<p>در صحابه کم بدی حافظ کسی تشریح و خفق با دام هم وصف طلبی چون طالبی است</p>
<p>نیت مکن بجز سلطانان شگرف باز در وقت تیر مهستان از حرف محض و ذکر کرد ز</p>	<p>جمع صورت با چنین معنی زلف جمع خدین از نیاز افتاد و ناز گفت کوران خود ضا و یقید</p>	<p>چل قیسا از صحابه می شنود خود باشد در بود باشد عجب کوز خود صندوق قرآن می بود</p>	<p>زیج قرآن هر که محفوظ بود در زمین کستی زاعات لب چون هم مستغرق میا می بود</p>

<p>باز صدوقی بر از قرآن پست حاصل اندر وصل چون با فاد پوشدی بر باهای سیمان بینه روشن که شد صافی علی آن بکیر ایا پریش غ و فاشد قیما در نامه و مع شبا کرید واقعان و حزن در دوش دوری در بخوری از بجران چنین میخیزد با مشوق خود گفت مشوق این اگر بر دست گفت اینجا حاضری اما و لیک من از این چشم زلالی خوردم گفت پس من میم مشوق تو پس نیم مطلوب کالی تو من هست مشوق که ای تو بود میرا حالت فی موقوف حال فتها نبود که موقوف است او که بخواد بر کب هم نیرین شود اگر او موقوف حالت او است عالمها موقوف غم و رای او اگر که ناقص کبی کا علی و اگر او کاهی خوش که با خوش هست صوفی صفا چون بن وقت غرق نوری که او لم یولد است شکر اندر نفس زشته و خوب پیش</p>	<p>زانکه صدوقی بود عالی پست گشته دلاله به پیش بر دست سرد باشد جستوی ز زبان جمل باشد بر نهادن صیقلی دستان مشغول بدن عاشق بقتضای خواندن و مطالعه کردن عفتنامه در حضور معشوق خویش و معشوق از آنرا پسند داشتن و گفتن طلب الی دلیل عند حضور المذلول قبیح و الاستعمال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم</p>	<p>باز صدوقی که عالی شد ز با چون مطلوبت رسیدی تلخ بجز برای یاری و تقسیم غیر پیش سلطان خوش نشسته در توجیل من بر بیت حاضر تو نامرغ انچه میدیدم ز تو پارینتال چشمه می نیم و لیک آب فی عاشقی تو بر من و بر حالتی غاز مشوقه ام مشوق فی چون بیانی اش کافی نظر چون بگوید حال از زمان کند گیبای حال باشد دست او او بود سلطان حال اندر صوفی این الوقت باشد مثال عاشق عالی نه عاشق بر منی که اگر اقل باشد که آن یابین برج سب باشد لیکن باه نیست هست صافی غرق عشق زده ای رو چنین عشقی بجز که زنده شکر اگر که خوشبیری یا ضعیف</p>	<p>باز صدوقی که بر پشت ابر شد طلبکاری علم اکنون قبیح سرد باشد راه خیر از بعد خیر نشست باشد جستن نامر رسول نامر بیرون کرد پیش با رخسار زاری و سیکنی پس لا با خواری دیناری و با اهل خویش که بخوام رسول از نبرد پست تا که بر نشد ز حضور و از غم نیست این باری نشان عاشق نیست ایندم که چه می نیم وصال راه اجم را که زوره زین حالت اندر دست نبود یا فقی مشق بر نقد است بر صدوقی هم بود اوه بود نیم نرس چون بخواد چسبهار جان کند دست جنبان شود مست او فی چو تو محروم در حال کنش لیک صافی فارقت از دست بر امید حال بر منی تنی هست دلبر لایحب الا ظن نقش بت باشد ولی آگه نیست بن کس فی خارج از اوقات و حال در وقت مختلف را سبده بگو اندر بیت نمدای شریف</p>
---	---	---	---

نور حال که باستی مطلب  
 فکلی لب هست پیغامی آب  
 این طلب محتاج مظهر است  
 روح آلت نیست تو مطلب  
 ز جوایز طالبان طالب شوی  
 بر چه داری تو ز مال و پیشه  
 گر یکی کنی با بد ما در است  
 این میانش آنچه کیدم مطلب  
 در طلب چالاک شوی قبح باب  
 نیند عامیگره و ایم کا بخدا  
 چون بر او آسیریدی کا بلی  
 بر خزان پشت پریش میسر  
 کا هم چون آفریدی ای ملی  
 کا بان ساجینبازا کر  
 ز قرامیدان بوی این خربین  
 طفلرا چون پانساند آورش  
 در تب بسیار سیکر اندید عا  
 که چه میگوید عجب این است  
 هر کس را پیشه داد طلب  
 لا یخو الا رزاق فی اسبابها  
 با پیمان غری داری کا بدست  
 بر سیکر خود ز آدم تا کنون  
 شیر و آهو جمع کرد و آن زمان  
 این دو صد چندین بر تو میخورد  
 بیزره بانی در پنج روز پیش

تو مجو دایا اشک لب  
 چون آب آرد یقین این مظهر  
 این نشان دولت در ایالت  
 نیست آلت حاجت اندر راه  
 در ظلال غالبان غالب شوی  
 فی طلب بود اول و اندیشه  
 در باسند از طلب هم حاضر است  
 تا بیایی بر چه خواهی بی طلب  
 مطلب را الله اعلم بالصواب

کان لب خشک گواهی میدهد  
 کاین طبعکاری مبارک غیبی است  
 این طلب همچون خردی صیاح  
 هر که را نبی طلب کارای پسر  
 گر یکی موری سلیمان نبخت  
 هر که چیزی جت بشک یافت او  
 چون نهادی در طلب پای پسر  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 آن یکی در عهد داود نبی

حکایت شخصی که در عهد داود علیه السلام شب و روز و صبح کرد که مرا روزی حلال و سه سیرنج

روزی که هم روزی کا بلی  
 روزی نوشته نوعی دگر  
 ابر را باران بوی هر زمین  
 آید و ریزد و طیفه بر سرش  
 روز تا شب شب همه شب تا صبحی  
 یا کسی اوست بنگت پیشش  
 روز که کسب تقب با رنج و تب  
 در دخله الاطلاق من ابوابها  
 که گزیدتش غایت های دهش  
 کی بدست آرد صد چون از خون  
 سوی تذکیرش منغل این از آن  
 نوردیشین جهات و در جهات  
 می نیاید با همه سپرد پیش

کا هم من ساجینبازا کر  
 هر که ایاست جوید روزی  
 چون ز قیما پانساند جوید تو  
 روزی خواهم بنا که بی تعب  
 عقل میخندید گفتار او  
 راه روزی کسب و نجست تعب  
 هست در فرمان او از خوش طبع  
 شاه و سلطان در رسول خوش کن  
 مبعوثش بسیار و بی حد  
 که بر غلغلی بسید اندر دست  
 که در فرمان هم ریاضت باوش  
 با چه کفن خدا روزی او  
 چنین منقول پس انده

که با خبر بر سر منبغ زسد  
 این طلب در راه حق مانع کسی  
 نیزه نغسره که می آید صیاح  
 یاد او پیش او انداز سر  
 مسکه اندر جتن او دست مست  
 چون بجه اندر طلب ثبات او  
 یا فقی و شد نیزه خطره  
 چون که در خدمت شایسته بود  
 نزد و نام او پیش هر غمی  
 شوقی برنج روزی کن مرا  
 زخم خواری است خیمی نسبی  
 بارهسان و هزاران توان بنا  
 خشم اندر سازه این فصل وجود  
 هر که ایاست کن دل سوزنی  
 ابر را از بند بوی او و تو  
 که ندارم من ز کوشش خطلب  
 بر طمع غای و بر پیکار او  
 هر که این باور شد در شد عجب  
 در همه روی زمین او دست میر  
 هست داود نبی ذوقنون  
 سوچ نجایش صد اندر مدد  
 او میر صوت خوش کرده نیست  
 هر دو اندر وقت دعوت خوش  
 کرده باشد درج اندر جستجو  
 خانه کندی دون کردن را اند



چنین برمی خوراید که از  
 چنین کچی نماید در جهان  
 و آن هم خندیدار اهرم بد  
 تا که شد معروف در شهر شهر  
 کم نیکو داند تا و تهالی  
 تا که روزی تا کمان و چاکتا  
 تا کمان در خانه اش گوی  
 تا که ستاخ اندران حاجت  
 پس گلوی کاو برید از زمان  
 چون سرشن بریدند سوی قبا  
 ای قاضا که درون چون چنین  
 چون مغلس زر قاضا میکنی  
 ظلم و تجنیس و قوافی ای سلیم  
 هر یکی تسبیح با نوعی و کر  
 بلکه بنهاد و دولت هر یکی  
 چون من از تسبیح ماطن غافل  
 سنی از تسبیح جبری خجسته  
 و آن همی گوید که از آنچه خبر  
 قدر از لطف داند هر کسی  
 کم کسی داند که زبانیسی  
 علم را دور کار یک پر است  
 افت و خیزان میرود درخ کاشان  
 چون غن و داریت غلش در نون  
 با دور بری بر چون جریل  
 او که در که تر از کشتان

کج باید بارود پاسبان  
 که بر آیم ز خاک بی زردبان  
 ز آنچه با بی در ای سالاره  
 که ز انبان تی جویند سپهر  
 که در اجابت استمان زوال  
 دویدن کاو در خانه اندک کننده با لجاج قان  
 صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب الملحقین  
 فی الله عاذیرا که دعا کنند عین جواست از حق تعالی  
 و اللجاج خواهند راهست از آنچه میخواهند از از و  
 و عذر کفین نظم کنند و مدد خواستن  
 چون قاضا میکنی تمام این  
 ز رخسار در سر شاه ای غنی  
 بنده ام تو اند از ترس بیم  
 گوید و از حال آن این خجسته  
 و خیر از یکد که اندر شکلی  
 چون به اند تسبیح حامت الم  
 جبری از تسبیح سنی بی اثر  
 بگشتان انگیزه و آن از قدر  
 خواه و ناخواه نادان باخشی  
 کش بود در دل مکتب عانی  
 ناقص آمدن بیرون از تبر است  
 شده در انزع یک پر کشود  
 بیکان بی فکر و هم تیان قبل  
 جان ملاق او که در وقتشان

را معنی خواهد که بر بخش زود  
 این همی کفشتش بنمورد و بکیر  
 او از این تشیع مردم در نفوس  
 شد مثل در خام طمس آن که را  
 عاقبت جویند یا بنده بود  
 سهیل کردن ز نهادن توفیق  
 بی تو نظم و قافیه شام و صبح  
 چون میج کرده هر چیز را  
 آدمی شکر تسبیح جماد  
 چون دو ناظر اجمال بود که  
 هست سنی را یکی تسبیح خاص  
 این همی گوید که آن حالت و کم  
 گوهر هر یک هویدا میکند  
 لیک لطفی قدر در نهان شده  
 با قیام زین دو کانی میریزند  
 مرغ یک پر زود و نهد بر کون  
 مسال غن و یحیی و و علم  
 بعد از آن رشی سوز استغیر  
 هر چه عالم بگویند شش نونی  
 در همه گویند دورا که بی

بی نجادت به کند و این زود  
 که رسیدت روزی داند کبشیر  
 کم نیکو داند تا و تهالی  
 او از این خواهش نمی آمد جدا  
 که کران در کشتا بنده بود  
 ایند عامی کرد بازاری آ  
 شاخ زو شکست در بنده کلید  
 مرد در جنت و تو ایهاش است  
 بی تو غیبی تا تل بی امان  
 تا ایس بر کند در دم شتاب  
 یا قاضا را جل بر امن  
 زهره کی دارد که آید در نظر  
 ذات بی تسبیح و با تیز را  
 و ایجاد اندر عبادات او مستان  
 نیست اگر چون بود و یو بود  
 هست جبر بر اعدان در مناص  
 بخیر از حال او فدا قسم  
 جنس از جنس پیدا میکند  
 یا که قهری در دل لطف آید  
 سوی لانه خود بیک پری پرند  
 باز بر پرود و کای یا فزون  
 یا یکی بر پر مهید شکیان  
 فی علی و جبرکت او سقیم  
 برده زردان و دین مستوی  
 گوید پنداری و تو برکت کبی



و نهیفتد در مکان از طغشان  
 هیچک ذره نیفتد در خیال  
 کودکان در کتبی از اوستا  
 مشورت کرده بد و حقوق کار  
 چون نمی آید در این جور ریسنه  
 آن یکی در کترین تدبیر کرد  
 ندکی اندر خیال افتد از این  
 نیخانش اندکی افزون شود  
 تا چو می کودک تو از این خبر  
 متفق کشند به عهد و پیمان  
 رای آن کودک بچر بیدار  
 آن تفاوت است در عقل بشر  
 باین قبیل فرمود احمد در مقال  
 بزخلاف قول اهل اعتزال  
 باطل است این زا که رای کودکی  
 بر میداند پیش از نطق خود  
 تو بگوید او خدا بهتر بود  
 روزگشت آمدند آن کودکان  
 را که منبع او بدست این ای را  
 او در آن گفت استار اسلام  
 نعی کرد اما جبار و بسیم بد  
 همچنین تا دم اوقوت گرفت  
 غضن هر یک خداوند و ملک  
 که بد عوی الهی شد و لیر  
 بزین کریم که راهی بود

از کرد و در دهن از طغشان  
 که چنین باشد در کل حال  
 مثال رنجور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و عیبت  
 مشریان بوی و حکایت معلم  
 که بگوید چند روز او در ریسنه  
 که بگوید او تا و چونی تو زد  
 تو بر او در هم مدد کن و چنین  
 که خیالی عاقلی محسوس شود  
 متفق گویند باید مستقر  
 که نکرد اندک سخن اگر فیتق  
 در زبان پنهان بود حسن حال  
 که عقول را اصل دارند عقل  
 که ندارد تجربه در مسکی  
 پیر با صد تجربه بونی نبرد  
 در هم افکندن کودکان استاد را  
 برین نکت ز خانه کودکان  
 سر امام آید همیشه پای را  
 حیر باشد رنگ در ویت زرد  
 اندکی اندر دلش ناکاه زد  
 ماند اندر حال خود در سخت  
 بیار شدن فرعونیم بوجه تعظیم بچه خلعتان  
 از ده گشت و می شد بچ سپهر  
 آدمی بی و هم این سپهر

بلکه کرد ریاد و کوه آید بخت  
 سلطان و سوتن و بی احتیال  
 ما در هم از حسن و شکی و زکار  
 خیر باشد زک تو بر جای نیست  
 چون در آتی از در کتب کج  
 آن سیوم آن چهارم و پنجم چنین  
 هر یکی گفتش که شایش ای بر  
 بعد از آن سو کند و او او عطا  
 در بیان که عقول خلق متفاوت در اصل فطرت  
 و نزد معتزله تساویست تفاوت تحصیل علت  
 اختلاف عقلماء در اصل بود  
 تجربه تعلیم پیش و کم کنید  
 بگذرد ز اندیشه فردان کا  
 خود افزون آن که آن از قدرت  
 جمله استاد ندیرون فطر  
 ای مصلحت تو مجموعی بر آن  
 گفت استانیست رنجی بر ما  
 اندر آمد و گری گفت چنین  
 سجده خلق از زن و از طفل درود  
 عقل خودی بخش است ملن  
 بر سر دیوار عالی کردی

کریس با کبری کشتی حجت  
 فی طعن طغشان رنجور حال  
 رنج دیدند از طلال اجتهاد  
 تا معلم در فتنه در خط  
 است او چون سنگ خار در آ  
 این اثر با از هر ایا ایتیت  
 حیر باشد اوستا احوال تو  
 در پی ما غم نماند چنین  
 با بخت بر غایت مستکی  
 تا که غازی نکوید جسم  
 عقل او در پیش میرفت از سر  
 که میان شادان اندر صور  
 بر دماغ سنان باید شود  
 تا بیک از یکی علم کنید  
 عاجر آید کارشان در خط  
 باز افزونی که جبهه و کتبت  
 یا که لکلی راه دارونه رود  
 تا در آید اهل آن یا رنفر  
 گو بود منبع زود آسمان  
 تو بر و بنشین کویا ده  
 اندکی آن دم افزون شد  
 زود دل فرعون زار رنجور کرد  
 آنگاه که درش زدیم منسک  
 را که در ظلمات شد او باطن  
 کرد که عرضش بود که شیر





دختریم

در بخور شدن معلم بودیم

بگویی افقی زلزله دل بودیم  
 گشت استخوانی است از هم  
 خود مرا که کرد از رنگ من  
 آمد دور به تندی و اگشاد  
 گفت گوری رنگ در حال من  
 گفت زن بخواه منی نیست  
 که تو گوری که شدی مارا چه  
 گفت رور و چه تو چه این است  
 زن تو گفت که در دوش بانک زد  
 جا به خواب آید و گسترده  
 حال بد بخور کرد انده سی  
 که بگویم او حیالی برزند  
 جا به خواب آید و استاد وقت  
 همین همه کردیم و ما زنده ایتم  
 گفت آن زبیر که ایفوم پسند  
 چون بی خوانند گفتی که گویان  
 در دست از آید ستارگان بانک  
 گفت ستار است میگوید در  
 پس بدون جسته روی خانها  
 وقت تحصیل اکنون دشما  
 از قضای آسمان استاد ما  
 ما صباغ آیم پیش استا  
 با دلمان آمدن ادران  
 خفته است با چه بیار کران  
 آه ای می کند بسته اد

برجید و میکشاند او کلیم  
 قصه دارد تا در به از رنگ من  
 که در کان اندر پی آن استاد  
 از غم سیکان اندر چنین  
 دهم وطن گاشتی و بیعت  
 ما در این پنجم دور اندوه کرم  
 دایا در بعضی کیستی و عنت  
 جا به خواب آید و گسترده

در جا به خواب آید و گسترده

گفت امکان بی در وطن پرورد  
 آید که بود شش غنسی  
 فعل دارد زن که خلوت میکند  
 آه آه دنا لاندی می براد  
 بد جانی بود و ما بد با شیم  
 که بگویم ششم دارو مرا  
 قول پیغمبر قبول غیر ضوا  
 در از خانه بیرون میکند  
 که در کان ازجا نشسته و نهان  
 این در کاندیشه باید نمود

دوم بار در رو هم افکندن استاد را که او آورد  
سر می افزاید و خلاص یافتن کو در کان از کتب  
بدین مکر

در سرافزون شدم بیرون شویم  
 چه مورخان در هوای داناها  
 میگردید از کتاب و استاد  
 گشت بخور و غم و ششلا  
 آید منیم اسل این کرشما  
 سجده کردند بختندی کریم  
 ما در نشان خشکین گشتند و گفت  
 خدرا آوردند که ایما در و سیت  
 ما در آن گفتند که استاد دروغ  
 که در کان گفتند بسلم صدیر

ز غنن ما در آن کو در کان ایجادت معلم

در دمر را بر پسته چون نان  
 جلکان گشتند هم لاجول که  
 هم عرق کرده بسیار می  
 خیر باشد و ستان این در دمر

در من همی را که بگریم جسم  
 من بدین عالم پر سید و بخت  
 بخیر که نام افتادم چو شت  
 که سباد اوقات نیکت را بدی  
 می ز بینی حال من در احتراق  
 می ز بینی این تغییر و ارتجاج  
 تا بدانی که ندارم من کنسه  
 با نجیب که سر من شد کران  
 گای عدد و تر ترا گفتن سزود  
 روز گویم جد شود این با حس  
 آن تا رستم که دنیا تر ضوا  
 بی رفقی فصل و افسون میکند  
 در من بخوانند با صد اندامان  
 تا از این محنت فرج یابیم زود  
 در سر خوانند که سید آوا بلند  
 بانک ما استاد در ادران  
 اند این کو در و باید بهر بانک  
 در با د از تو بخوری و بیم  
 روز کتابی شایا با هو بخت  
 این گناه از ما و از قصیریت  
 صد دروغ آید بر طمسع دروغ  
 بر دروغ و صدق واقف شویم  
 پرسش استاد که گوشه روان  
 سر بسته رو کشید و کسب اف  
 جان تو ما را نبوده یا نجیب

گفت منجم سیر بودم از این  
 چون بچه مشغول باشد آدمی  
 پا در پاره کرده ساعدای پیش  
 و مانند آرد در کیرود  
 تا بدانی که تن آمد چون لباس  
 روح تو توحید الله خوشتر است  
 دست و پا در خواب بینی بگلاف  
 آن تونی که ییدن داری بدانی  
 روح داری بدنی بس کار دانی  
 پس تا نزع از نفس آید بدون  
 کت حکایت گویت تا بشنوی  
 بود در پیشی کجاست میسر  
 پنجاه که سهل شد ما حاضر  
 هر کسی بر کاری ساخته  
 که بینی میل خود سوی سما  
 جان خود و جانشین کنند  
 آن یکی آمد پیش زرگری  
 گفت رو خواجه در غراب  
 گفت جاروی ندادم در دست  
 گفت شنیدم سخن گزینم  
 و آن زر تو هم قراضه خورده  
 چون بروی خاک را جمع آوری  
 من ز اول دیده ام آخر تمام  
 هر که اول بگردان کار  
 عاقبت بنیاد اول شاد

اکم ما در غران کردیم  
 و ز دید ریخ خود باشد غسی  
 که ز پس مندی پیش  
 آن که بس او بر قرار  
 و در بیان آن که تن روح چون لباسی است و این است  
 استین دست روح است و این پای موزه پای رحمت  
 و همچنین حکایت آن در ویش که در کوه  
 خلوت کرده بود و بیان خلوت و انقطاع و  
 و غسل شدن درین صفت که اما جلس من ذکر کنی  
 و آیس من استانس می کر با همه جونی منی  
 می همه و ربی همه جو با منی همه  
 خلوت اورا بودیم بار و ندیم  
 سهل شد هم قوم دیگر ز غسر  
 میل آنرا در دلش انداختند  
 پر دولت برکت همچون ما  
 جان خسر بر زمینند  
 حکایت شخصی که از زرگر ترازو طلبید  
 و جواب گفتن زرگر بر وفق عاقبت  
 گفت بس من این مضاعف با  
 تا ز پنداری که بی منیستم  
 دست لرزد پس بریزد ز خورد  
 گویم غرابل خواهم ای حری  
 بجای دیگر رو از اینجا و التلاک  
 اندر آخر او نکرده شربسار  
 در ذکر و الله عمل بالسلام

من بد ما غل شغل قال قبل  
 از زمان معریوسف شد  
 ای با مرد شجاع اندر خراب  
 خود بنید دست رفته در سر  
 چون ز خالق میرسد در اشمول  
 آنجا که عاشقی بر سر دوری  
 دست و پای میل خبان کی شود  
 در بی منی میل خود سوی زمین  
 ز ابتدای کار خسر را بهین  
 من ترازوی که میخواهم بده  
 این شنیدم لیک پری خوش  
 پس کجائی خواجه جاروی بیاید  
 تا به بیزم خاک در جویم از آن  
 هر که اول بین بود اعنی بود  
 حکم چون بر عاقبت اندیشی است  
 این سخن پایان ندارد مواز که

بود در باطن چنین بی عقل  
 که ز شغولی بشود پشان خبر  
 که بر دست و پایش از ضرب  
 خون او بسیار رفته بی خبر  
 رو بگلابس لباس را کس  
 غیر ظاهر دست و پای دیگر است  
 آن حقیقت دانند پیش از کرب  
 پس ترس از جسم جان بر زمین  
 مرغ باشد و نفس من بیقرار  
 تا بر منی نبعت چرخ اوزار بون  
 در حقیقت بر حقیقت بگری  
 بود انا نفاس بر وزن لول  
 عاشق است استخواب بر آنکه می  
 خار نفس بی آب و بادی کی ماند  
 نوزد میکند هیچ نشین آیین  
 تا نباشی تو پستان یوم دین  
 که ترازو ده که بر سنجم زری  
 گفت میزان ده بر این تنه غایت  
 عویش با کر کن هر سو مجر  
 دست لرزان جسم تو نامتشن  
 تا بجوم زر خود را در غبار  
 کی بود غرابل مارا در دو کانه  
 هر که خسرین چه با منی بود  
 پا و شای بنده درویشی است  
 قصه آن مرد زاهد باز که

من تمام اکنون حدیث شیخ خود  
توت اندر پیش بود از میوه تا  
نخت اندر پیش یارب با تو من  
خود پنجم میوه را در کل چین  
بزار آن میوه که با اندازش  
مدتی بر نذر خود بود و شش غا  
را که حکم کار در دست منت  
کل اصباح فایبشان جدید  
با در راه طرف را نذر کف  
بر زمان دل را در کف رانی بود  
این هم از تاثیر حرکت و قدر  
این عجب که دام بند هم و تن  
نی اندر دل ممتز زاده  
در هوای باجاری سوخته  
خانان فتنه شده بدنام خود  
کامندین ادب از دست افتاده  
بند عالم خواهد او از عام و خاص  
از کله این بند میخوانی غلام  
هر چه پیدایت آن در گشت  
این عجب این بند پنهان و کران  
در پر پشت عیال بولسب  
باقیانش جمله فادایی کنند  
که دعای هستی تا در هر  
داند و پوشد با مزد و لعل  
انج ده آن با در روزی بخت

کاذبان که سارن خواب خوش  
بقیه قصه آن زاهد که نذر کرده بود که میوه کوهی ا  
از درخت باز نکتم و درخت نقاشم و کسیر انگویم  
بصریح و کنایت که بیفتان و غیر آن نخورم  
که با و افکنده باشد

تا در آمد امتحانات قضا  
از تیار جلالکان پست منت  
کل ششی عن برادی لایحه  
که چپ و که دست با صد اختلاف  
آن نازوی لیک از جانی بود  
چاه می فی و تنوانی حسد  
که نخواهد در نخواهد میفتد

قیسه بند و دام قضا بصورت پنهان و به اثر بلا

دانش و اطلاق خود بخرم  
کام دشمن میرود او یار و وار  
مال و ز نعمت از کف داده ام  
تا که یا به یکدی از غم خلاص  
وز کله این قید میجویی نمان  
بدر از نذر آن و بند هست  
عاجز از کسیر آن بهسکران  
تنگ بیزم گفت حال حطب  
کین ز بهوشیت و ایشان شین  
تا از این بند خان بیرون هم  
که نذر کشف را از حق طلال

مضطرب شدن غیر نذر کرده بگذرد امر و

سب و امر و و از آن شمار  
غیر آن چیزی نخوردی و ایما  
عهد کرده ام زین پنجم مدینه  
نیز غیری را انگویم که بحین  
من پنجم از درخت منتش  
گر خدا خواهد به بیان برسد  
هم زمان بر دل شوم داغی و گر  
در بیابانی سیر هر دست  
کاب جوشان زاتش اندر طغان  
عهد بندگی تا شوی آخر مجلس  
کو ز بند دام و منت در حطب  
سوی دامی ی پر و بار خویش  
سر سینه در بلا افتاده  
هر شش یاب و در پیش از پیش  
همتی میدار از هر خنده  
زین کل تیره بود که بر جم  
نی سوکل بر سرش نی انمی  
که نذر بند آن بجز خان مسخی  
مخبر کن هم خشت زندان بر کنه  
بر کله ای بسته جل من سد  
که پدید آید بر و بر ناپدید  
گشته نالان شده او پیش تو  
چون نماند او شقی را از عید  
از مجاعت شد چون تن بر  
زانش جوش صبوری میکردی



در سر شافی مرود چند وید  
 و آمد شافرا سر زیر کرد  
 بجمع و ضعف دقت عذب قضا  
 هم در این دم کوشمال حق بر  
 محمد را باید دفاعی جان من  
 نذر بیاید و فاد راه حق  
 عهد با بتیم بس در کار ما  
 نذر ما را با وفا پیوسته دار  
 غیرت حق کوشالش داد زود  
 اتفاقا در دزدی ناخستند  
 جمعی از زردان بزند بها مگر  
 ششوز آغاز آگ کرده بود  
 پس خبر بود از غضب جلاد را  
 دست زاهد هم بریده شد غلط  
 این طغان شخست و ابدال خدا  
 ششوز آمد پا برهنه خد زود  
 گفت میدانم سبب این ششوز  
 من شکتم عهد و دوستم بدست  
 قسم من بود این ترا که در حلال  
 ای با مرغ پریده دانه جو  
 ای با ما بی در آب دور دست  
 ای با قاضی جبر نیک غم  
 بایزید از بهر این کرد اختر از  
 گفت قاضی تو ایام خود است  
 چون بریده شد برای خلق دست

ار درخت و کوشمال سیدن از حق تعالی  
 بی مهلت

کرد زاهد را زنده ریش بی وفا  
 چشم او بکساد و کوشمال کشید  
 تا غامفی شرسار و مستحسن  
 یک حق تا خود کرد ابد پسین  
 نذر ما کردیم در سر بار ما  
 عهد ما را از کرم دار استوار  
 چون که از امر و دین میوه شکست  
 نخلصان باشند دایم در خطر  
 یا مکن نذری که توانی و وفا  
 قوت آن کو که بیایان آوریم  
 گزین فضلت دستگیر ما شود  
 باز کشیم سوی قصه کان خنجر

مستم کردانیدن آن شیخ را با زردان و بریدن  
 دستش را

در میان آورده بپرسیم زرد  
 مردم شنود در انما دند زود  
 دست و پای هر یک از تن کن جدا  
 پا شریک است که در من منقطع  
 دست او را تو چسب کردی جدا  
 که نه دستم خدا بر من کوه  
 و شاسم من گناه خود شسرا  
 تا رسید آن شوی جرات بدست  
 تو نه هستی تو را بنود بال  
 که بریده خلق او هم خلق او  
 گشت از هر من کلوا خود شست  
 از کلوی رشوتی او زود رو  
 دید در خود کاهلی اندر غار  
 آنچه آن کرد و خدایش داد با  
 مرد زاهد را در شکوی بست  
 بیت از زردان بزند بها مگر  
 ششوز عالی عزم آن کسار کرد  
 هم بد اینجا پای چپ دوست دست  
 در زمان آمد سواری بس کرم  
 این عوان برید جامه بر خفت  
 برین بکل کن بر از این کار شست  
 من شکتم حرمت ایان او  
 دست ما و پای ما و مغز پوست  
 و آنکه او دانست او فرمان بود  
 ای با مرغی زنده و منقص  
 ای با مستور در پرده بده  
 بک در باروت و باروت آن  
 از سبب اندیشه که در آن زود  
 این کیسه جدا بود بر دین  
 چنین باشد چه یکدست شد

باز صبری کرد و خود را و آید  
 طبر بر خوردن او چهر کرد  
 شست اندر عهد و نذر جویش است  
 اما ناسامت در راه ای سپر  
 بر خطر نشین و بیرون چه با  
 عاجزیم و ناتوان و مضطرب  
 و ای بر ما زانکه رسوائی بود  
 عهد چون شکست در دم شدیم  
 زانکه در سود است او فو بال تقیر  
 و اندران کسار سکن ساختند  
 بخش میگردند سردقات خوش  
 جلاد را گرفت دست آن شیر مرد  
 جلاد را برید و نو غامفی نهامت  
 با یک بر زرد بر عوان کابیکه  
 پیش ششوز داد آگایش خفت  
 ای کریم سرور ابل بیست  
 پس بنیم برود او در استان او  
 با و ایوانی فدای حکم دوست  
 با خدا سامان چیدن کرست  
 بر کنایام مجوس قفس  
 شوی فرج و کلور سویشد  
 از غریب چرخشان شد سبب  
 دید علت خوردن بسیار است  
 گشت او سلطان قبط لعاین  
 صد در دیگر بر او شکست شد



<p>شیخ اقطع کت نامش پیش خلق گفت اورا ای مرد جان خوش پس قسم کرو و گفت اکنون بیا بعد از آن قوم دگر از روزش</p>	<p>کرد معروض برین فغان خلق در عیش آمدی سر کرده پیش لیک منخی دار اینرا ای کیا</p>	<p>در عیش در ایکی زار بیافت این چرا کردی شتاب اندرین تا نسیم من کو این با کسی</p>	<p>کو برود دست می نرسد یافت گفت از اوطاق و مهر شتیاق نی قبری بی می جی نی حسی</p>
<p><b>گرامات شیخ اقطع و پسر پیل بافتن او بد دوست</b></p>			
<p>گفت حکمت را تو دانی کردگار که مگر سالوس بود او در طریق این که همت را بگردیم آشکار من ترابی این که همباز پیش تو از آن گذشته کردک تن</p>	<p>من گفتم پنهان تو کردی اسکار که خدا رسواش کرد اندرین که در همت دست اندر وقت کار خود تسلی داده ام از ذات پیش ترسی از تفریق اجزای بدن</p>	<p>اهد الیهاش که میچندی بدید من نخواهم کارمه کار و شوق تا که این بیچارگان بدکان این که همت برایشان داده است و هم تفریق سر و پا از تو رفت</p>	<p>کا ندر این غم بر تو منکر میندند وز ضلالت در کمان بدو نم رو کردند از جناب آسمان وین چراغ از بهر شان نهاده است و دفع کاسی سیدت تک گفت</p>
<p><b>سبب جرات ساحران و دعوی بر قطع دست و پا</b></p>			
<p>که بریم دست و پان در غلظت که بود شان لرزه و تحریف سایه خود را ز خود دانسته اند اصل این ترکیب را چون دیدند گر خواب اندر دست برید کار حاصل اندر خواب نقصان بدن از زه تعلید تو کردی قسریل خواب و بیداری آن ای غصه گوزه که گوزه را بسکنند بر دنیا دید عرض راه را بجز فرعون که ما آن مستسیم بی لباس این خواب را اندر کن گفت لایق باش از خویش رفیق تو ز آنی در سر و خوش میردی من بستی نغم بود در هر دی</p>	<p>پس در او نیم نذرستان مکتب از تو بهیات تندیات نفس چایک و حجت کوش و بر جبهه اند از فروع و هم کم تر سید است هم سرت بر جاست هم عورت در آن نیست پاک و بی دو صد پاره شدن سالکان این دیده پیدایی بر دل که بر چند خسته که در خواب شد چون خوابد باز چون قایم کند پس بداند او مخاک و چاه را که زهر باکی ز غولی مستسیم خوش بخرم ای هدوی نا کار</p>	<p>او همی پند همت کایستان در جهان او نیدانست کایستان رتبه اند با دن کردن اگر صد بار شان اینجان خوابت اندر طریقت که بر منی خواب در خود دادیم اینجا زاک بصورت قایم سینه روز در خوابی که کو کین خوابت او کان برده که ایند خسته ام کو در راه کام با شد ترس چاه پا و زانویش لرزه هر دی خود ما را بدرد و دوزند همت خوشتر از تحریک از تن در برع</p>	<p>که ز تندی سیاست بر زمین او هم تو خود بخندد و جوهر کلان بر در یک نور دل بنشیند خود کو بد اندر این کله از شان که رود در خواب همی با کفایت تندرستی چون بخیزی با حقیم گفت پیغمبر که حکم نایم است سایه فرغت بر ختاب جنت بجز زبان گوشت و خواب در دم بانه از آن ترس می آید بر او رو ترش کی دارد او را هر غمی در نه خود ما را بر پهن نیست نیست ای فرعون بی الهام کج در فرار و شیب در راه و قس من همی آمی ببرد چون غوی تا بد نام من که چون باید نیست</p>
<p><b>سکایت کردن از پسر شاکستر که من بسیار در در</b></p>			
<p><b>می افتد خورشت که تو می افتی الا ناسا در</b></p>			
<p>خواه در خشکی و خواه اندر می</p>	<p>این سبب را باز که با من کج</p>		



<p>گفت چشم ز نور روشن تر است پس چه بینی و بالائی راه تو بینی پیش خود کید و سه کام چون چنین را در شکم جان و تا چهل سالش بچند جزو ما جامع این در با خورشید بود تا بدانی کان از او غایب شد پس عزیز از زکر اندر خوت پیش تو کرد او دریم اجرش را وز زکر در صنعت پاره زنی چشم بکشا حشر را پیدا به بین پنجا که وقت خفتن ایسی بود شینی به نامی پیش از این چون پمیر در میان آستان یک مباحی کفش ابل بیت او تو نیکوئی نمی زاری چسرا ما بامید تو ای کان کرم چون بیارند روز حشر سخت دست ما و او من نت آفران من شفیع عاصیان باشم بیان عاصیان اسم خود ما رنجد بیچ و از روز دیگری بر داشت شیخ کبود پیر عیسی بنفید چون زبانی اش تا پذیراوست عیسی اندر عهد برودار و غیسر</p>	<p>بعد از آنم از بلندی ناظر است دید و ام را و انما دیدیم ال و انب بینی و بینی ریج دام جذب اجزا در مزاج آن بند حق جریش کرده باشد در نا فی خدا اجزات را قنادر بود</p>	<p>خوش بر آیم بر سو که بلند هر قدم من از پیرش نهم یستوی الاعلیٰ لیکم و البصیر از خورش و جذب اجزا میکند جذب اجزا در حرا تعلیم کرد از زمانی که ادواتی تو ز خوا</p>	<p>خبر عقبه بر منم جو شمسند از عشار و از فادون دارم فی المقام و الزوال السیر تا رو بود جسم خود را می بند چون بداند جذب اجزا شافرد هوش و حس زنده با دایه شتاب باز آید چون نغمه مایه که عدد که سپید است و زبیده برت پار ما را اجماعی میسد به انچنان دوز که پیدانیت روز تا طریقی وقت درون آتھا که چه میگرد در پریان ز جرات آسانی شمع بر روی زمین چون نبی باشد میان قوم خویش نوحه میداریم با پشت دوتو پس چه ایستمان از تو کنون که ننگداری تو ما را در قضا ما با کرام تو ایم امیدوار کی که اوم مجرب از اشک بر دار نام از عتاب تقصیر عهد کفشان چون حکم نافرمانی بود در قبول حق چنانکه کان تا زبانی اش تا نماند تار و مو بخت آنوی سید و صف بشر شیخ نبود کسلس باشد ای پیر</p>
<p>اجتماع اجزا در عریضه از یوسیدن باذن الله تعالی پیش چشم عزیز</p>	<p>ان سر دود و د کوشن باشد کو همی دوز و کمن فی سوزنی تا مانند شبیهت در یومین از قوت جمله جسمهای تنی</p>	<p>دستی و جزو بر جم می بند ریسان و سوزنی فی وقت جزو تا بر بینی جاسعی ام را تمام بر جاس خود ملززد وقت جوا</p>	<p>حکایت آن شیخ که خراج نمیکرد بر مرک فرزندان در گسای روزه و در انجان سخت دل چونی بکوی نیکو یا که رحمت نیست در دل ای کایا زنده ایم و میز نیم ای محترم و شفیع ماشوی آن روز سخت که تا میسج محرم را امان تا زمانشان در شکوه کران از شفا عسای من روز گرفتار من یم و از ز خدایم بر داشت سستی این موبدان ای بی امید گریه موبانند و یا خود دوست که جوان ناکش ما شیم پیر</p>
<p>گفت پیغمبر که شیخ ز فتنه پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان روز شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کباب بر عهد بگدایان از انعامت با و اگر بی قدرت شخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پدید از نفس او صاف بشر</p>	<p>گفت پیغمبر که شیخ ز فتنه پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان روز شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کباب بر عهد بگدایان از انعامت با و اگر بی قدرت شخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پدید از نفس او صاف بشر</p>	<p>گفت پیغمبر که شیخ ز فتنه پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان روز شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کباب بر عهد بگدایان از انعامت با و اگر بی قدرت شخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پدید از نفس او صاف بشر</p>	<p>گفت پیغمبر که شیخ ز فتنه پس ما زنگ بجز فرزندان تو چون تو در امری نباشد در دوز ما بامید تو ایم ای پیشوا در چنان روز شب بی زینهار گفت پیغمبر که زور استیخ عاصیان و ابل کباب بر عهد بگدایان از انعامت با و اگر بی قدرت شخت ای جوان بست آن موی سید هستی او خیت آن موی پیش موی هر گر پدید از نفس او صاف بشر</p>

<p>اون پیرست و نه خاص ایزوست ریزه چین رحم و احسان تویم باز که پیشخ مارا احسار که چه جان بلا کا و نعمتت که چرا از سنگهاشان داشت که نباشد از غلاتی سنگسار حقرا خواند که در سر کن خلاص رحمت کلی بود همسام را رحمت کل با تو مادی من درد سوی دریا خلقا چون آورد ترجیحان دومی تا میدی بود چونکه نهاد اجلسان زود پیش خود نباشد فصل می چون تویز از چه رود انکم همچون تو پیش با غریز نام و محالست و خفاق برک حس را از درخت نشان کنم کارهای بسته را هم ساز کرد آب پیدا شود پیش خسرود من فراید از هوای آب ما من گشاید هر دو دست قهلا تا که فیتها زبان سر بزند هم ز کردن برکشاید با با مضی از خانه میسید خبر چونکه با بیات این حدیث است من نیم گسارخ یا محبت</p>	<p>چون بود سوی مفید با خود تا همه امیدواران تویم یا مگر خود دل میوزد ترا بر همه کفار مارا رحمتت</p>	<p>میت بروی شیخ و مقبول گفت او نه از عرش سما و آقا نیست هر روزندان چو امی رستی که نذارم رحم و مهر و دل شغین</p>	<p>چون یکی موی سبکان صف است در سر موی زو صفش با قیست لیک با اینجمله چون بی شفقتی شیخ گفت اورا چندار برین بر سگام رحمت بنحاشی است آن سگی که میگرد و گویم دعا زان فرستاد اعیان را برین چون بناید از اینسو بر سپند رحمت بخودش قرین گشته بکل تا که جز دست او نداند راه بحر متصل کرد و بجو انگاه او گفت پس چون دم داری بر هم چون کواه رحم اشک دید است جمله کرد و ندایشان کر می اند گرچه پیر و نندازد در زمان خلق اند خواب می بیند شان حسن اسیر عقل باشد ای غلام حسها دانند بر آب صفا حسن پس انب بود بر جو چون جان بر آهر دم کند پوشیده او پس حواس حیره محکوم تو شد هم بر بیداری بر بند خوابا دید در ایام آن شیخ فقیر پیش او جهان نداد وقت تمنا اندر این اندیشه در پیشش نرفت</p>
<p>عذر گفتن شیخ بنا کر سین بر سر زندان خود</p>		<p>که از این خود ارشادش ایندرا تا که نشان رحمت للعالمین چون شد که بد خدا یاد در بند رحمت دریا بود مادی سیل هر خدیرا کند ز شهاب بحر ره برد تا بحر چون سیل جو بجو چو پانی بگرد اینر مه دیده تویی نم در گریه چهرت غائب و پنهان چشم دل کی با شنید کرد من بازی گمان من بیداری همی منم جهان عقل کسیر روح باشد هم بدین چو خسس بگرفته روی آب خس چو بگرفت پیداکت آب آن هوا خندان در کمان عقل تو چون نمود سالار مخدوم تو شد</p>	<p>این سگ از اجم دران ایندرا خلقرا خواند سوی درگاه عالم رحمت جزوی بود مر عام را رحمت جزوی بکل پیوست شو چون نداند راه می کی ره برد در کند دعوت به تخلیدی بود چون نداری نوبه بر فرزند پیش رو بزین کرد و بگفتش ای عجز من جو پیشان معین پیش پیش گرچه از جهان بود یا از فراق در نیجهان خود را دمی پنهان کنم دست بسته قهلا جان باز کرد دست عقل آن حسن میگوید چونکه دست عقل نکشاید خدا چونکه تفری بست و دوست حسن با خواب خواب اند کند</p>
<p>قصه خواندن شیخ فخری معصوم را و حیاشدن در وقت قرابت</p>		<p>هر روز اجمع گشته خندند که جز در اینست انجا باش بود</p>	<p>فقت ایجای عجب معصوم اوست تنها معصومی او بخت</p>

<p>تا پرسم فی عیش صبری کم صبر کجاست ای برادر صبر کن رفت تقان سوی داود صفا جله را با بهر که درمی نکتند صفت زراد او کم دیده بود</p>	<p>تا بصبری بر مرادی بر زخم تا شفا یابی تو زین رنج کهن</p>	<p>صبر کرد و بود چذین در صبح صبر تلخ آید بر او شکر است</p>	<p>کشف شد کال صبر صبح الفرج صبر سوی کشف هر سر بر پرست دید که میکرد ز این مطلقا ز این پولاد آتشاه بلند در عجب در ماند و سواش فزود</p>
<p>کین چه شاید بود و پرسم ز چون نیرسی زود کشف شود چو که تقان تن بزدم دزدان گفت این نیکو لباس است ای فتی صبر را با منی قرین کن ای فلانی هر دو جهان صبر کرد و ناکمان نیشب او آرزو از آشنید گفت ای ای عجب با چشم کور اصبت در بر سپید میکند من زخمی در خواتم گای ستان بازده دو دیده ام را از زمان حسن نیت و امید خوش ترا من در آندم و او هم چشم ترا آن خیر می کشد خاغل ز کار زین سبب بود ولی را از غمنا آن مثل سیدت را دوستی بود چون که بی آتش بر اگر می رسد بی چراغی چون در آتش روشنی ز اولیا اهل عا خود دیگر ند قوم دیگر می نامم ز اولیا</p>	<p>که چه می سازی ز خلق تو بتو مرغ صبر ز جمله پران تر بود شد تمام از صنعت داود این در مصاف و جنگ دفع زخم را آخر العصر انکه بخوان</p>	<p>باز با خود گفت کجاست او لیتر است در پرسی دیر تر حاصل شود پس زره سازید و در پوشید گفت تقان صبر هم نیکو صبر است صد هزاران کیمیا حق آفرید</p>	<p>صبر تا مقصود زود تر بر پرست سهل از بصیرت شکل شود پیش تقان کرم صبر خود که پناه و دافع هر جا غیبت کیمیای همچو صبر آدم ندید کشف کشتش حال شکل دزدان کشف بصیرت از او انحال صبر دست را بر حرف آن بنیاده این عجب بیداری از وضع خدا در دو دیده وقت خواندن بی ای بر رنجی با همسید دار یا ز صفتا قزوات با بیت واکاشیم مصحف اندر خواندن در زمان چون چراغ شب نور در میان باغی صورت دهد چون عووض می آید از مقصود اینچنین کوریت چشم روشنی که ندارد از اعتراض در جهان که بی دوزخه کاهی میدردند که در ایشان بت باشد از دعا</p>
<p>بقیه حکایت نایب و مصحف خواندن او</p>			
<p>حت از خواب و عجاب را بدید چون بی خوانی بی منی بطور که نظر بر حرف داری ستند بر قزوات من حریم همچو جان که بکیرم مصحف و خوانم عیان که تو را که دید هر دم بر ترا تا ز خوانی منظم جوهر آن گرامی پادشاه کرد کار هر چه ستانند فرستند غیبی کان هم را رادل مستی بود راضیم که آتش باراک شد که حرفت شد و افتان میکنی</p>	<p>که در مصحف کور می خواندی دست آنچه خوانی بر او فتاده گفت ای کشته ز جهل تن جدا نیتم حافظ بر انوری بده آید از حضرت خدا کایر کار هر زمان که قصد خواندن باشد بچاکه روبرو ان کاهی گنگ باز بنجد بی چشم پشاه فرد که بسوزد باغت انگورت دهد که نسلم دعا عرض از بارفت چون که بی چشمی نبخشید دیدنی بشنو کنون قصه آن رهبران</p>	<p>صفت بعضی اولیا که راضی ندیکم حق تعالی ولا به نکتند و تسلیم اند</p>	<p>صفت بعضی اولیا که راضی ندیکم حق تعالی ولا به نکتند و تسلیم اند</p>



از رضا که هست رام آن کرام  
 حسن طبعی بر دل ایشان کشود  
 زهر در مقلویشان شکر بود  
 کفر باشد نزدشان کردن دعا  
 گفت چون باشد کسی که جاودان  
 سیل و جوی بر مراد او رونم  
 زندگی و مرگ سر بهنگان او  
 سالکان راه هم بر کام او  
 بیزخای او نیفتد هیچ رک  
 این صد خدنی ای حادثی بیک  
 آنچه نش شرح کن اندر کلام  
 که نامذیج همان بی نوا  
 گفت این باری یقین شد پیشام  
 از دستان تو نشد سوی کلوا  
 در زینبنا و کسماننا و زه  
 که شد برک در جهان تمام  
 چون قضای حق رضای بند  
 زندگی خود نخواهد بر خود  
 بهر زودان میزیدنی بهر کج  
 ترک کفرش هم برای حق بود  
 انکبان خند که او بنید رضا  
 پس چرا که کند او یا دعا  
 نزع فرزندان بر آن با وفا  
 آن شفاعت و اندر بازندم خود  
 و درج او صاف شد شفقت

حسین دفع قضاشان شد حرام  
 که نه پوشند از رخ اجامه کبود  
 سنگ اندر را ایشان کوه بود  
 کای اله از ما بگردان این قضا

در قضا ذوقی همی میندغالی  
 هر چه آید پیش ایشان خوش بود  
 جلگه کجیان بودشان نیک و  
 لغت بملول آن یکی درویش را

**سوال کردن بملول از آن درویش  
 که چونی و جواب وی**

بر مراد او روانه کو بگو  
 نامدگان راهم در دام او  
 بمراد او بنجد هیچ مرک  
 شرح کن نیز بیان کن نیک  
 که از آنم بهره یابد عقل عام  
 هر کسی باید خدای خویش بد  
 که جهان در امر نیردست رام  
 تا گوید تو راتق کاد خلوا  
 پر خنجانند کرد و پره  
 بی نهایت کی شود در نطق رام  
 لطف حق را لایق زیند و شد  
 فی بی ذوق و حیات تسلد  
 بهر زودان می رود ز خوف مرغ  
 فی زیم آنکه در آتش رود  
 بهر حلای شکر او راقضا  
 که بگردان ایجادند این قضا  
 چون قضا یغ پیش شیخ بی نوا  
 میکند آن بنده صاحب شکر  
 بسخت بر او صاف خود را بر

هر کجا خواهد بنجد تنبیت  
 هیچ زندانی نخندد در جهان  
 لغت ای شراست گفتی همچنین  
 آنچه که فاضل و مرد فضول  
 باطن کامل چون باشی بود  
 بهر قران که معنی بهفت تست  
 هیچ برک بر نیفتد از دست  
 سیل و رغبت کان ز نام دست  
 بهر بفرمان قدیم نامدش  
 اینقدر بشنو که چون کلی کار  
 بی تکلف فی بی نزد ثواب  
 هر کجا بر قدم راه مسکی است  
 هست ایمانش برای خواه او  
 و چنین آمد ز حمل انجوی او  
 بنده کش خوی و مقلوب این بود  
 مرک او مرک فرزندان او  
 پس چرا گوید دعا الا که  
 زخم خود را او جاندم ز غصت  
 هر طره قوی این فرد قوی کی شناخت

کفرشان آید طلب کردن خلاص  
 همچون کرد در آتش بود  
 از چه باشد این رخس طن خود  
 چونی آید رویش واقف کن برا  
 بر مراد او رود کار جهان  
 اختران ز انسان که او خواهد شود  
 هر کجا خواهد و نسته قدرت  
 بیزخا و امر آن فرمان رون  
 در فرد سپه پای تو پیداست این  
 چون بکوش او رسد آرد قبول  
 بر سر خویشش هر آشی بود  
 خاص و عام را مطعم در دست  
 بی قضا و حکم آن سلطان تخت  
 جیش آن رام و امر آن غمی است  
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست  
 می نکرد و جز بار کرد کار  
 بلکه طبع او چنین شد مستجاب  
 زندگی و مرد کی پیش حکیت  
 فی برای جنت و شجره جود  
 پر بود چشمش ز حسن روی او  
 فی جهان بر امر و فرمانش رود  
 بهر حق پیشش چه ملوا در کلوا  
 درو جان بند رضای او کرد  
 که چراغ عشق حق از تو غصت  
 جز دوقی تا در این دولت نماند

<p>آن دقوتی داشت خوش رویه وز زمین میشد چو بر آسمان در مقامی مسکنی کم ساختی عزّة البکر اعاد ز امانا روز اندر میرد شب در نماز منقطع از خلق نه از بد خوئی گفت پیغمبر شمار ای مهان جز در از کل قطع شد پیکار شد و بر بنید نسبت اورا خود بسند قطع و وصل او نیاید در مقابل از مثال و مثل و فرق آن بر آن</p>	<p><b>قصه دقوتی و احوال او</b></p>	<p>عاشق و صاحب کرامت خوا شب روز اگشت زوروشن عشق آن مسکن کند در زمین کی کیون خالصانی الامتحان شفعی بر خلق نافع همچو آب بستر از مادر ششوی تر از پدر جز در از کل چرا بر میکنند مردم باشد نبودش از جان خبر آن زمان کلمت که ناقص شود شیر مثل آن نباشد که پرخواب جانب قصه دقوتی ای جوان هم ز دین داری او دین شک خورد که دی باندۀ خاصی زوی بنده و بسته میان و مقبل این چه عشقت و چه استقامت تو کشتوی در دلم راه نیاز علم در فوج هر نعم هم بجاست در محنت حرص سوی پس رود باز اند که حرص افتخار و سستی بر هر آنچه باستی بقدر است صددرا کجا از صدرت راه چون چه میگوید ز شانی کلیم طالب خرم ز خود بینی بری چند کردی چند جونی تا کجا آفتاب دما بر ارم ره نرسید</p>
<p>آنکه در تقوی امام خلق بود با چنین تقوی و اوراد و قیام این بی گفنی چه میرستی بر راه و اگر نشناسد تو ای زردان طمان هر من داری چه سجویی و ک در میان بجا اگر بنشیند ام حرص اندر عشق تو فخر است و جاه و این میزان ننگ و کبشی بود آه سری هست اینجا بس نهان چون گذشتی زان و کز نور سیر از کلیم حق بیا موزای کریم با چنین جاه و چنین پیغمبری سوسیا تو قوم خود را همیشه آن تو باست تو و تقوی برین</p>	<p>کم دور و زاندر در جی انداختی انقلی با نفس ساقر للفتنا چشم اندر شاه از او همچو باز سفر و از مردوزن نه از دولتی چون پدرتیم شفق و مهربان عضو از تن قطع شد در ارشد عضو تو بریده هم خیس کند چیز ناقص گفته شد بهر مثال حق علی را در مثال شیر خوار</p>	<p>مشکل در بیان صفت دقوتی و احوال او آنکه اندر سیر مرادات کرد در سفر اکثر مرادش آن بدی یار با آنها را که شناسد و لم حضرتش گفتی که ای صدر جهین و بگفتی یارب ای دانای راز ایچو داووم نو فوج مر است شهرت و حرص تن ازیشی بود آن یکی حرص از کمال مر است پهلو مستقی که پیش بر نیست بی نهایت حضرت این بارگاه</p>
<p>در پی نیگونی سرگشته آسمان چند پایانی زمین</p>	<p><b>سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت و قربت خود</b> کیقتبای رسته از خوف و جا گفت موسی این طامت کم کنید</p>	<p>چند کردی چند جونی تا کجا آفتاب دما بر ارم ره نرسید</p>



<p>واک او بعضی اسیری حقا عشق جانان کم بدان ز عشق جانان دستان آن دوقتی باز کو بجز از راه دجیران در آن که</p>	<p>اجل انصاف لامری سببیا میرود عیسی نمی از زم آن</p>	<p>تا شوم مصحوب سلطان زمین سالها چو د هزاران سالها</p>	<p>میرود با مجمع الجسدین من سالها چو د هزاران سالها</p>
<p>بجز از راه دجیران در آن که زانکه بد دل میرود عاشق تعین ز حق او دایم دیگر رفتیست جسم ما از جان بیا نوزید میر</p>	<p>سال و سه رقم سفر از عشق شاه تو همین این با بیار از زمین</p>	<p>گفت ساقوت مدی فی خالقیه گفت من جیرانم و بنویشم یک</p>	<p>اند قوتی رحمة الله علیه با برهنه رفته ام بر خار و سنگ</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>آن دراز کوه او صاف گشت میر چون بی چون بود در دور</p>	<p>دل چه داند کوه است و نوا نی مکانی بود و منزل نعل</p>	<p>آنزه و منزل ز کوه تا و در از تو سفر کردی ز نطفه تا نعل</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طرزی در قطره</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p><b>نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل</b></p>			
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>افقانی درج اندر دره اندر آن ساحل شایدم بدان</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طرزی در قطره</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>چشم ندانست بچوب برودینا چون رسیدم سوی یکا حل کجا</p>	<p>سوی حیرت عطر از سر گذشت پیش آن شمع که بر مده میفرود</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p><b>شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع</b></p>			
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>انصافاتی میان شمعها آنچه یکدم بنیدش از آن کوش</p>	<p>مستی و جیرانی من رفت شد سالها نتوان نمودن از زبان</p>	<p>گفت روزی میدم شتان تا به نیم طرزی در قطره</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>میشد رقم دو آن کان شمعها ساعتی بیوش و بی عقل از این</p>	<p>زانکه لاجسی شاد ما علیک تا بیفادم تقبیل و شتاب</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p><b>نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد</b></p>			
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>باز جیران کشته اندر وضع رب چشم از بسبزی ایشان میگفت</p>	<p>از صلابت نور با را میسر و باز شدن انحراف ما هفت هفت</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>بر اینی بر یک پیدانیت شاخ بسیج هر یک رفته در حسرتین</p>	<p>سدره چه بود از خسلایر و نشو عقل از آن اشکال آن نیدر</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>
<p>میرود همچون همان در شکل چون تا به نیم در بشه انوار یا ر بود بیکه کشته روز و وقت شام بر شده خوش تا عیان آسمان</p>	<p>بسیج هر یک رفته در حسرتین بسیج هر یک رفته در حسرتین</p>	<p>عقل از آن اشکال آن نیدر عقل از آن اشکال آن نیدر</p>	<p>میر جان هر کس بنید جان گفت روزی میدم شتان</p>

و این عجب ترک برایشان میگذاشت  
 زار زوی ساه جان میاقتند  
 خم کرده قهر حق برودید ما  
 کار و انبانی نو اوین میو تا  
 لغت هر برک شکوفه ان عضون  
 بانگ می آمد ز غیرت بر شجر  
 جمله میگفتند کین مسکین مست  
 او عجب میماند یارب حال است  
 عاقلان وزیر کاشان از تعلق  
 چشم میالم بر لطف که من  
 باز چون می بنگرم در منکران  
 رشتیاق حرم یک برک خجست  
 باز میگویم عجب من بخودم  
 این قزاق توان که تحقیق کذب  
 جا هم بعد لشکر نصرنا  
 خلق که یان عجب این با یک صیت  
 چشم میالم اینجا باغ صیت  
 من می گویم چو پایشان عجب  
 ز عجب تا ان عجب فرقیست در  
 گفت را دم پیش از می شکفت  
 هفت میشد فرد میشد هر دمی  
 یکدخت از پیش اندام  
 یاد کردم قول حشر از زمان  
 آمد الهام خدا کای با فروز  
 چشم میالم که آن هفت ارسلان

مخفی بودن اندر خستان از چشم خلق

ار کلمی سایه بان میا خستند  
 که نه بنید ما هر امینند سها  
 پنجه میریزد چه سحر است و پنجه  
 دم بدم با لیت قومی معلون  
 چشمشان بستیم کلا لا و ز  
 از قضا و الله و یوانه شد است  
 فلقرا این پرده و خطای صیت  
 کشته منکر زینین با غی و عاق  
 خواب بنیم با خیال اندر زمین  
 که همی کید زین بتان کران  
 میزند این فی نوایان آهخت  
 دست در شاخ خیالی در زده  
 این بود که خویش مید محجب  
 ترک شان کن بردخت جان بر  
 چه که صحر از دخت و بر نیست  
 یا سایه با صیت یا شکل رحمت  
 اینچنین همی چو از صنع رب  
 تا چه خواهد کرد سلطان شکوف

اطهار کردن و قومی حیرت خود را

من چو سان میگویم از حیرت همی  
 دیگران اندر پس او در قیام  
 گفت انجم و شور را بسجده ان  
 این عجب و ادبی ز کار ما هنوز  
 بعد از آن دیدم در خان درنا  
 آن قیام و آن رکوع و ان بود  
 این در خان از زانو نه میان  
 بعد دیری کشت آنها هفت و

هفت مرد شدن آن

صد هزاران خلق از صحر اوشت  
 صد تغور دید های پیح پیح  
 لیک از لطف و کرم فرمودنی  
 در هم افتاده بنیما خشک خلق  
 سوی ما آید خلق شور خجست  
 تا از این اشجار مستعد شو  
 در ریافت کشته خاسر چون یک  
 یک قدم استغنی از بند غسل  
 او چو چیزی مردار بر سر زده  
 سیوگان بخورم چون نکر دم  
 در از زوی نیم عوزه جان پیا  
 این خلاق صد هزار اندر زهر  
 تا بطول آنتمسم قد کذ بوا  
 ز اتفاق منگری شقیب  
 مردم و هر لطف سوا امور است  
 که بز نزدیک شایب اغت خون  
 چون بود بیوده در خود هست که  
 در عجب نیز از نه بولیب  
 چند کوفی چند چون قحطت کوش  
 باز شد آن هفت جمله یکدخت  
 صف کشیده چون جماعت کرده  
 از در خان پس شکتم می نمود  
 این چه رقیب ناز است بچنان  
 جمله در قنده پی زردان فرود  
 تا کیا نند و چه دارند از جهان

<p>کردم ایسا از اسلام از آفتاب پیش از این بر من نظر نماند آفتاب خود پوشیده است اینها بر تو نیز چون ز اسبم و حرف در سبم آفتاب آن در استغراق دان از جابلی مسکلاتی دارم از دور ز من طلوتی و صبحی کرد از گرم بر کشاد و مبطنه مرکب بر آن تغف دل از پر چنین کردن نکات ز آنکه ساعت پر کرد از جوان چون نماند محوم چون شوی ز آنکه آنو خیر تجر راه نیست جز پرستوری بنا بر رضی گوشه افکار او کید نکش بر کشادست چرا عجبی حسرا بین نماز آمد و قوتی پیش تا زین کرد از تور و ز کار در امامت پیش کردن کورا چشم باشد اصل پر میر جسته ز آنکه اندر فصل و اولش نیت نور گور باطن در نجاسات سرست چون نجاسات بولن شده آن نجاست است در اطلاق این بر دماغ حور رضوان در شود چون بهوشگستیزد آن از او</p>	<p>کفتم آخر چون مر پشما خند پاشم دادند خندان گای عزیز کفتم از سوی حقایق شکفید کفتم اگر کسی شود غیب از وی کفتم آری لیک یک ساعت که من دانه بر مغز خاک و زرم از پس آن محو قبض او نماند سپرخین کردن در من فرمان راست هم در آن ساعت ز ساعت بر جان چون ز ساعت ساعتی بر ز شوی ساعت از بی ساعتی آگاهیت عقصب بر هر طوطی را رضی در زمان آخر چنان چست و خوش خستیا ری میکنی و دست و پا این سخن پایان ندارد تیز زود</p>	<p>ای دوتوی مغز تاج و کرام یکدگر انگریزند از فسور کی شود پوشیده راز چپ و راست آن شهان در حال کفتم جو را آفتدی کردن تو ای پاک رو که صحبت رویه انگوری ز خاک تا نماند شریک و بود در سجده رفت صورت جلوه مغفیش شد چون بر قه کفتم از چون و چرا رست از توین که از ساعت بر شد تا ز چونی و اربهی آخر پسر بسته اند اندر جهان جستجو در طوطی دیگران سرور کند آهتیار تر اینین بی خستیا نام تهدیدات نفسش کرده</p>	<p>چون رسیدم من نزد یکی ز راه تو گفتندم جواب آن مسلم از خیمه من بد استند زود بر دلی کو در تخر با خد هست و منهن چون آمد از من در خطاب بعد از آن گفتند ما را از زود تا شود آن حل بجهت پای پاک خوشتن در خاک کلی محو کرد پیش اصل خویش چون بپوشید ساعتی با آن گروه محبتی بله تو بهار ساعت خاستت ساعتی بیرون شو از ساعت بر نظر بر طوطی خاص او از بوس کرد از طوطی بکسل حافظه ترا که نبینی ای عیار روی در انکار حافظه بوده ای یگانه بین دو کانه بر گذار ای الم چشم روشن در صلا که چه حافظ باشد و حجت و قیبه او پدید بر آنه بید در عبور و آن نجاست بطن کی زایل شود این نجاست ظاهر از آبی رود چون نجس خواند است کافر خدا آن نجاست بوش آید بیت کام این که میگویم بقدر فهم تست</p>
<p>پیش رفتن و قوتی با امامت</p>		<p>چشم روشن باید اندر پیشوا چشم روشن به اگر باشد مغفیب هیچ سوسن امباد چشم کور و آن نجاسات بطن اخلط شود آن نجاست باطن افزون میشود آن نجاست نیست بر ظاهر در و آن نجاست بوش از روی شام مردم اندر حضرت فهم در دست</p>	
<p>در شریعت هست کرده ای کیا گور را پر میر نبود از قند زرد گوری باطن بود کان شروز گور ظاهر در نجاست ظاهر هست تبر باب چشم نتوان شستن آن ظاهر کافر طوشت نیست زین بلکه بوش ز اسما نه با رود نیم است و وجود تو سبوس</p>	<p>چشم روشن باید اندر پیشوا چشم روشن به اگر باشد مغفیب هیچ سوسن امباد چشم کور و آن نجاسات بطن اخلط شود آن نجاست باطن افزون میشود آن نجاست نیست بر ظاهر در و آن نجاست بوش از روی شام مردم اندر حضرت فهم در دست</p>		

<p>این سبب و این سوره است          ز دانت نطق صفت را برد          گزود یا ابرای بیرون کنی          کان عوضا دان بد لها بحرا          باز دریا ان عوضها میکشد          می خباید التوحی صام الدین را          چند کردم مع قوم ماضی          بر کمان مدح از آن محفل          حق پذیرد کسره و در معاف          تا بر آه حسودان کم زد          آن خیال او بود از احتیال</p>	<p>اندر ادنی آب میماند نه برف          گوش چون ریک آب صفت را خرد          بی عوض آن بحر را مومن کنی          از کجا آید رغبه خبر جدا          از کجا دانند اصحاب ز شد          که فلک و ارکان چو توشاهی زاد          قصد من زانجا تو بودی رغبنا          حق نهادست انجکایت با مثل          کرد و دیده کورد و نظره کفایت          تا خیالش را بداند آن کم کرد          سوی بروی دست آن بی جلال</p>	<p>در عضو عصه اصبه ر کم          همچنین سوراخهای دیگر است          بیکه است از فی بگویم حال را          صد هزاران جانور زو میخوردند          قصها آنجا کردیم از شتاب          تو با درستی در جان در ال          خانه خود را شناسد خود و عا          بر پر آن مدح از تو آمد هم محفل          مرغ و اسی دانند آن ایهام را          تو در خیالش را کجا با بد حسود          مدح تو گویم بدون از پنج صفت</p>	<p>هم شنیدی رهت سخاوی تو هم          میکشاند آب فم صغیرت          در غسل اعضا و ابد را          بر ما هم از برونش میریزند          اندکی مخلص درون این کتاب          پیدای جهان از قدم تو خشن          تو بنا بر هر که خواهی کن ادا          لیک پذیرد خدا جسد المقل          شنیدم محفل این خوش نام را          در وثاق موش طوطی کی غنچه          بر نوین اکنون و توفی پیش رفت          مدح جلا انبیا آمد عجبین          بسیارین روی خبر یکا گشت          لیک بر پنداشت کمره میشود          خیال بر کم کرد ذات بس با          لغزندان چون ملائکه با جلا          همه بیالابود او پنداشت زیر          در حقیقت دورتر و ماند آشت          لیک گشتی و خیال از تو گزشت          بر خیال بز خود بر میکنند          در وقت تکلف قوم موقوف نام          قوم همچون اهل اسعد او طراوت          همچو قربان از جان بزیشتند          همچنین در بیخ نفس گشتی          شب تن گشته ز شسته ستاد</p>
<p>بیان کردن معنی الحیات و شهید</p>			
<p>در حیات و سلام الصالحین          در حاشا شد جلگی ای میخسته          را که هر مدعی بنور حق رود          و همچو نوری تافته با جلیلی          یا ز جایی عکس با بی و انود          بر حقیقت مدح با هست او          این بان خلقان پریشان میشوند          با خیال میل تو چون پر بود          بر نگه دار و چنین شهوت در آن          دام دار شرح این نخته شد          پیش در شد از توفی در نشا          افتد اگر دندان شایان قهار          معنی تجیر نیست ای ایهم          تن چو همیل و جان همچون میل</p>	<p>گوز پا در یک لکن در بخت          بر صورت دشمنان عاریت بود          حایط آن انوار را چون را بطی          سپهر بچه در کرد و ضال آن استود          که چه چیل او بکشتش کرد و          شهوت را نده پیشیان میشوند          تا بدان بر حقیقت بر شود          تا پر ملت بر د سوی جان          مهلت ده معصوم زان تن زوم</p>	<p>را که خود مدوح خبر یک شنبه          در جاهر مستحق را کی کنند          لاجرم چون سابه سوی من          مدح او سه راستی آن عکس          که شقاوت گشت کمره آند لیر          را که شهوت با خیالی را نده است          چون بر اندی شوقی پرتا نخت          خلق چند از مدح شرت میکنند          باز گشتم را که قصه شد دراز</p>	<p>را که خود مدوح خبر یک شنبه          در جاهر مستحق را کی کنند          لاجرم چون سابه سوی من          مدح او سه راستی آن عکس          که شقاوت گشت کمره آند لیر          را که شهوت با خیالی را نده است          چون بر اندی شوقی پرتا نخت          خلق چند از مدح شرت میکنند          باز گشتم را که قصه شد دراز</p>
<p>افتد کردن قوم از غیب و قوفی</p>			
<p>در پی آن معتدای نامدار          با نغز یا پیش تو قربان شدیم          کرد جان تجیر جسم خلیل</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          شد پس هم افتد بسیل در تازان</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          شد پس هم افتد بسیل در تازان</p>	<p>چون که با نغز یا مفتون شدند          وقت دج افتد اگر میکشند          شد پس هم افتد بسیل در تازان</p>

کوی صد کبر و دان شود هم  
 ایستاده پیش زردان اشک  
 عجز در او در چه پایدان برده  
 چشم و گوش هموش کوه های  
 همچنین بیخای در دین  
 قوت استادن از خجالت مانند  
 سر بر آرد از کوع ان شرم  
 سر بر آرد او در کوه شرم  
 قوت پایتادان نبودش  
 نعمت و اوم بگو شکر چه بود  
 رو دست راست آرد در سلاک  
 انبیا را او سلامی میکند  
 یعنی ای شایان شفاعت کین  
 انبیا گویند روز چاره رفت  
 رو بگرداند سوی دست چپ  
 فی از انصافی از انصو چاره شد  
 که ز نوبت کشم بخت  
 در نماز این خوش اشارت ما بین  
 هر چه فرمائی تو متعادیم ما  
 اند قوتی در امامت کرد  
 و انجاعت در پی او در قیام  
 تا که ان چشمش سوی دنیا تمام  
 هم شب و هم موج هم در غلیم  
 این کشتی از جهالت کاست  
 با خدا با صد تضرع از زمان

سیر بر تا دار بد جان از فنا  
 بر مثال راست خیزر سینه  
 قوت و قوت در چه غافی کرده  
 خراج کردی چه خریدی تو ز تو  
 صد هزاران آید از حضرت چنین  
 در رکوع از شرم تسبیح خواند  
 باز اندر رو قناد آن خام گام  
 اندر افتد باز در رو چه مار  
 که خطاب هستی بر جان زودش  
 داومت سر مایه من بنمای سود

چون قیامت پیش حق مینازد  
 حق بی گوید چه آوردی مرا  
 گوهر دیده کجاست سروده  
 دست و پا دادست چون میل کلند  
 در قیام این گفتار دارد رجوع  
 باز فرمان میرسد بر او کسر  
 باز فرمان آید شش بر او سر  
 باز گوید سر بر آرد باز کو  
 پس نشیند قصه زان بار کله  
 چون نه سر مایه بود او را سود

در حساب و در مناجات آمده  
 اندر این مهلت که من مادم ترا  
 بیخ حس را در کعب پا لوده  
 من بنشینم ز خود آن کی شد  
 در خجالت شد و تا اندر رکوع  
 از رکوع و پاسخ حق بر شرم  
 از سجود و داده کرده خبر  
 که بخواهم جنت از تو مو بس  
 حضرتش کوید سخن کو یا بیان  
 شافی خواهد که آرد عذر زود  
 سوی جان انبیا و آن کرام  
 استغاثت را طلب کردن  
 سخت در کل ماند پای این سلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست و دست چپ  
 قیامت ارمیت محاسبه حق و از انبیا و اولیای  
 استغاثت و شفاعت خجالت

چاره آنچه بود دست از ارفیت  
 در تبار خویش گویند شکر خب  
 جان آن چاره دل حد پار شکر  
 اول آن توفی و منتها  
 تا بدانی کین بخواد شکر  
 با تقصای جرم کوشادیم ما

مرغ بینکامی ای بد بخت  
 این جواب خویش کو با کرد کار  
 به نوبت میدهند مکین کیا  
 هست امیدی که غایت در  
 معنی سلیم این ای وقت  
 بجز بیرون آرز بختنا

ترک ما که خون ما اندر شو  
 ما کنیم آنچه دست از ما بدار  
 پس بر آرد هر دو دست اندر  
 کرد و این از جمل من بس  
 که توفی حق مادی و ما مهتدی  
 سرزن چون مرغ بی تعظیم و سنا  
 اندر آن ساحل در آمد در نگاه  
 اینت زیبا قوم بگریه دام  
 در قضا و در بلا در شستی  
 سو جا آشفت اندر چه دست  
 کا فرد غم غم غم غم غم  
 رویشان قبله ندید از حج از حج

شنیدن و توفی در نماز انبیا و اهل کشتی که غرق  
 شد و مناجات و توفی

چون شنید از سوی دنیا داد  
 آن سه تار یکی از غوغاب بیم  
 نغمه دایه یلها بر خاسته  
 عهد با و نذر با کرده بجان

در میان موج دید او کشتی  
 تند بادی چو غر این خاست  
 دستها در زود بر سر نیزه  
 سر بر نه در سجود آنها که هیچ

در قضا و در بلا در شستی  
 سو جا آشفت اندر چه دست  
 کا فرد غم غم غم غم غم  
 رویشان قبله ندید از حج از حج





گفت که بیاید است این نیک  
 زاده و فاسق شد آندم متقی  
 درو عاایشان و در زاری آید  
 مرگ و چیک ای اهل انکار و نفاق  
 یادمان نماید که روزی در خطر  
 راست فرموده است تا رسد  
 کار ما ز آغاز اگر غیبت در سر  
 که زین منی واقع غیب ای عنود  
 آنجا که ناکمان شیر می رسید  
 بسکند شرفضا در پیشها  
 آنچنان که ز قهر میرسد خلق  
 جلشان از خوف غم درین غم  
 گفت یا رب منکر اندر فلکشان  
 خوش سلاقتان با اهل بازار  
 ای کریم دای رحیم سرمدی  
 پیش استحقاق بخنده عطا  
 کار از در عرض خود را سوختیم  
 دست گیر در بهما توفیق ده  
 اشک میرفت از دوشش و از غا  
 آند عاقی میکند چون اوفاست  
 بندگان حق حیم و برد بار  
 از تو هم دست گیر آن شافعان  
 دست کشنی از دم آن پهلوان  
 پارا اندر و بهار از در شکار  
 از فضالت بوسه بار دم دهند

این زمان دیده در آن صد زنده  
 همچو در هنگام جان گذشتی  
 بر فلک زیشان شده و درین  
 عاقبت خواهد بود زین اتعاق  
 دستشان گرفت ز اوان از قضا  
 قلب شاه شاه و در بای صفا  
 عاقل اول دید و آخر آن منفر  
 حرم را سیلاب کی اندر بود  
 مر در بر بود و در پیشه کشید

از همه امید برید به تمام  
 آتی زیشان همه بودنی ز راست  
 دیواندم از عداوت بین بین  
 چشمان تر باشد از بعد غلام  
 این همی ان آمدند از دیو لیک  
 کانه جابلید خواهد عاقبت  
 اولش پوشیده باشد و آخر آن  
 حرم چه بود بد کمانی در جهان  
 او چه اندیشه در آن برون بین

نصورتان مردم و حازم

زیر آب شورفت تا بخلق  
 از پی هستی فدا ده در عدم

که بر رسیدی از آن قهر آفرین  
 چون و توفیقی آن قیامت را دیدم

دعا و شفاعت و توفیق  
 در خلاص گشتی

در گذر از بد سگالان این بدی  
 دیده از ما جلوه کفران و خطا  
 دین دعا پاراز تو اسوختیم  
 جرم بخش و عفو کن بخشا کرده  
 بخود از روی می بر آمد بر سسما  
 آند عاوان اجابت از غده است  
 خوی حق و از اندر صلاح کار  
 در مقام سخت و در روز گران  
 و اهل گشتی از بعد خود گمان  
 به این زوم دانند و با این چرا  
 رقص گیرند و ز شادی بر چند

ای بداده را یکان چه چشم و گو  
 ای عظیم از ما کمانان عظیم  
 حرمت آنکه دعا آسوستی  
 بهنجین میرفت بر لغزش دعا  
 آند عای بخود ان خود دیگر است  
 واسطه مخلوق فی اندر مسان  
 مهربان بی دشمنان یاری گران  
 این بچو ایقوم را ای مستلا  
 که مکر با زوی ایشان در خدر  
 عشقا با دم خود بازند کین  
 رو با پارا نگهدار از کلنج

دوستان و خال و عم و بابک نام  
 جلیها چون رفت به کام و ستا  
 بانگ زد کاسیک پرستان  
 که شوید از بر شهوت و نوحا  
 این سخن را نشنود جز گوش نیک  
 عاقلان بنیند و کول قیمت  
 عاقل و جا بل بر بنید در عیان  
 دم بدم بنید بلای ناکمان  
 تو همان اندیش ای هستادین  
 جان ما مشغول کار و پیشه  
 کنهاشان کشف گشتی درین  
 رحم او جو شد و اشک او دیدم  
 دستشان گیر پیشه نیکوستان  
 ای رسیده دست تو در بگرد  
 فی زرشوت بخش کرده عقل و پیشه  
 تو توانی عفو کردن ای کریم  
 در چنین ظلمت چراغ افروختی  
 از زمان چون ما دران با و خطا  
 آند عاوانیت گفت و دیگر است  
 بنجر زان لایه کردن چشم جان  
 شفقان غمخوارگان صاحبان  
 بین غنیمت و انشان پیش از بلا  
 بر دلف انداخت تیری کارگر  
 میرماند جان ما را از کین  
 پاچو نبودم چه بود چشم شوخ

<p>             کجور و باقیم و پای ما کرام              هم بخینیم نهستدلال و کرم              با فسون لک و لبا شویم              چون بتانی رسی زیبا شو              ی چو خرنده حرف کون خرم              در هوای آنکه گویند رهی              در پناه مشیرکم تا یکباب              حق میگوید نظر تان بردست              در کل تیره یقین هم آید هست              ندانی که هستمانا بر رست              کل کرده سوی بحر آمده              بحر کوید من ترا در خود شدم              آب کل خواهد که در دریا رود              آن کشیدن حقیقت از کل آب              خواه باغ و مرکب و تنع و سخن              این کار غم دلیل او شد هست              کشیدی تو که من مها جدلم              دل تو این آلوده را پنداشتی              لطف و شبر و اکین عکس است              ندگی که عاشق غلظت و جا              دل نباشد غیر آندمای نور              ریزه دل بر بسمل لرزجو              از سلام حق سلا متناشار              و امن تو در آن یارست آن              شک پر کردی تو در این از جهان         </p>	<p>             سیر نمان ز صد کون تمام              تا که حیران مانده زانیدو بکر              این نمی بینم ما کاندز کویم              بعد از آن دامن خلعان گیریش              بوسه که خوش یافتی ما را بر              بسته در گردن جانت زهی              رو با تو سوی جغیر کم شتاب              نیست بر صورت که آن آب گلست              لیک از آن آب تا یاد است              اندل ابدال یا پیغمبر است              بسته از زندان کل بگری شد              لیک میلانی که من آب خوشم              کل گرفته پای آب و یکشد              جذب تو نقل و شراب ناب را              خواه ملک و خانه و فرزند و زن              که بدان مغفود مستی ات بدست              حاجت بخیری ندارم و مسلم              با جرم دل ز اهل دل بر دشتی              هر خوشی آن خوش از دل حاصلت              یاز بون این کل آب سیما              دل نظر گاه خدا و نگاه کور              نشود خلق خیفه چون کوهی از آ              میکند بر بسمل عالم خستیار              این منم در دامن سنگ جور              هم رننگ بیم در چون کوه گون         </p>	<p>             حیلد باریک با چون دم ما سن              طالب حیرانی خلعان شدیم              در کوی و در چینی ای قلب سنا              ای معجم حسن عا پر و پنج شش              چون ندادت بندگی دوست است              رو با ایندم حیلتم را بهل              تو دلا منظور حق آنکه شوی              تو همی کونی مراد دل نیز هست              ز آنکه که آفت منقلب گلست              پاک گشته آن رنک صافی شده              آب با محسوس کل ماندت من              لاف تو محروم میدارد ترا              که رماند پای خود از دست کل              همچنین هر شهوتی اندر جهان              هر یکی ز اینها تو راستی کند              جز با اندازه ضرورت زین گیر              اینجا که آب در کل هر کشد              خود رو اداری که آن آب آید              پس بود دل جوهر و عالم عرض              یا خیالاتی که در ظلمات او              پس دل اندر صد هزاران عالم              دل محیطتا از این خطه وجود              هر که از این دستت و معد              تا ندره و نیت زان بسنگیا              آنچنانال بیم در چون رز بود         </p>	<p>             عشقها با زیم با دم چپ و رست              دست طمع اندر الوهیت زدیم              دست و اوار از سبال و کیران              نغز جانی دیگر از اهرم کیش              میل شاهی از کجالت خاستت              وقف کن دل بر خداوندان دل              که چه جز وی سوی کل خود در دنیا              دل فراغش باشد فی نیست              پس دل خود را کوه کیم کین دست              در زونی آمده افنی مشوره              بحر رحمت جذب کن ما از طین              ترک آن پندار کن در من در را              کل با نذ شک و او شد مستقل              خواه مال و خواه آب و خواهان              چون نیایی آن خمارت میزند              تا کرد و غالب و بر تو امیر              که نمم آب و چرا جویم مدد              که بود عشق شیر و اکبین              سایه دل چون بود در اعرض              می پرستدشان برای گفتگو              در یکی باشد که هست آن کلام              تر همی افشا نذر امان وجود              آن نثار دل بر انگس برسد              تا بدانی تقدیر از آن نجسا              و امن حدقت دید و غم فرود         </p>
---	---	---	--

<p>لی نماید که در کارانگ سنگ چون نهید آن گشتی و آید بجام هر یکی با آن در گفته بسر گفتا تا کین امام مازور و</p>	<p>تا بیکه عقل و دانشان بچک شد نماز اجتماعت هم تمام از پس پشت دوقتی مستتر</p>	<p>پیر عقل آید نه انوی سفید پنجی افتادشان با هم کرد گفت هر یک من کردم کنون</p>	<p>سوی کعبه درین بخت و امید کین فضولی کیت از ما ای پدر آیند عانی از برون و از درون</p>
<p>گفتا تا کین امام مازور و گفت آید بیکه که ای یاری حقین و فضولی بوده است از انقباض چون نگردد پس تا بنگرم</p>	<p>اسکار کردن اجتماعت بر دعا و شفاعت دوقتی در پیدین و ناپید شدن در پرده غیب و حیرت شدن دوقتی که ایشان بر هوا رفتند یا در زمین</p>	<p>یک زاریا زاندم در مقام وز ما بودند کوفی محو گشت در بیکه مانده ام کین قوم را</p>	<p>برو انقباضه مناجاتی نکرد هر دو هم غیباید و خچین کرد بر نماز مطلق اعتراض</p>
<p>چون نگردد پس تا بنگرم آی چپ و نی رستی با لا وزیر در قباب حق شدند آنم همه پنهان نهان شدند از چشم او</p>	<p>که چه میگویند ان اهل کرم چشم تیر من نشد بر قوم چیر در که این روضه رفتند از همه</p>	<p>سالمه و در حضرت ایشان بانده خراز این میخسبند نجای فلان تو همانندیدی که همیس لعین</p>	<p>رفته بودند از مقام خود تمام فی نشان پای دنی کردی بدشت چون پو شانید حق بر چشم ما</p>
<p>پنهان نهان شدند از چشم او تو بکوفی مرد حق اندر نظر کار از این دیران شدت ای تمام چشم ابلیسانه را یکدم بریدم</p>	<p>مثل غوطه ما میان در آب جو کی در آرد با خدا ذکر بشیر که بشردیدی تو ایشان را چو عا</p>	<p>سالمه و در حضرت ایشان بانده خراز این میخسبند نجای فلان تو همانندیدی که همیس لعین</p>	<p>عمر ما در شوق ایشان شک اند که بشردیدی تو ایشان را نه جان گفت من از آتشم آدم ز طین</p>
<p>چشم ابلیسانه را یکدم بریدم چین بگو که کن دولت جنتین یکه بنگر از این ای محتجب ایدم آمد آن حکایت کان فقیر</p>	<p>چند منی صورت آخر چند چند هر کشادی در دل اندر تن است که دعا رست حق بر استجب</p>	<p>اید قوتی با دو چشم همچو جو از همه گاه جان پر خسته هر که اول پاک شد از اعتلال</p>	<p>بین بر امید و پشایش از باجو گو گو سیکو بجان چون ناخسته اند عا شمس میرود تا دو اوج کمال</p>
<p>ایدم آمد آن حکایت کان فقیر ز غدا روزی حلال شس از این گفتیم بعضی حال او هم بگویش گجا خواهد که بخت</p>	<p>باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج و گرفتار مدعی کا و مرا اند عا کنند و مستجاب شدن دعای او</p>	<p>چون ز ابر فضل حق حکمت برخت ای طرار انصاف اندر تا که بفرستاد کا و پر خست</p>	<p>روز و شب میکرد افغان و غیر پس کار و رنج و کسب و انتقال لیک تعویق آید و شد رخ تو</p>
<p>هم بگویش گجا خواهد که بخت چین چه گشتی بگو کا و مرا سالمه بود است کار من و آدم های کنه ام شد مستجاب</p>	<p>چون بدیدم کا و در ابر خستم او چشم آمد که بر پاشش گرفت رفتن هر دو خصم نزد او و علیه السلام</p>	<p>ماحب کاوش بدیدم گفتین گفت من روزی ز حق نیجو بستم چون بدیدم کا و در ابر خستم</p>	<p>ای بطلت کا و من گشته بین قبله را از لایه می ار استم روزی من بود گشتن جو استم</p>
<p>آدم های کنه ام شد مستجاب سکند شس تا بداد و دبی بخت بارور ما کن آید خا گفت من با حق دعا کا کرده ام</p>	<p>عقل در تن آورد و با خویش اندر این لایه بسی خون خوردم</p>	<p>این چه میگوئی دعا چو بود مخند من یقین دارم دعا شد مستجاب</p>	<p>چند ششی ز در و درش با شکست که بیا انیالم کیج غنسی بر سر و پیش من با خویش ای لوند سزین بر شک ای منکر خطای</p>

گفت که آید بن ای مسلمین  
 مسلمانان دعا مال مرا  
 که چنین بودی که ایان خیر  
 تا تو ندی بیکس نه بدیقین  
 تو هم گفتند این مسلمان رستگار  
 هیچ بخشش با وصیت یا عطا  
 اندر آور صبح و زردان اد  
 من دعا با کرده ام زمین آرزو  
 من نمیکردم که از آن دعا  
 عطا شد بود بر خواب درست  
 عطا دی داشت او بر خواب خوش  
 که تو روی شوی ای پهلوان  
 توفی در احوی مسندی  
 هر جا که بعد از تش میرسد  
 فقر تلخی پوشکر میشود  
 فقر تلخی که تلخی نمید  
 هر که خوابی دید در درود است  
 گفت تصدیقش کرد پوز او  
 زار روی ناله صد فاقه برو  
 در بند اندر ترو صد دل  
 و ام دار شرح اینم تک کرد  
 گفت که درم خواندین مردم آیند  
 که در خلقان طمع دارد ز جهل  
 کوری شغفت این کوری من  
 تو که بیانی ز کور انم دار

زار بسید و فشار این مهین  
 چون از آن او کند بر خدا  
 محکم گشته بندی در سپهر  
 ای کشایند تو کتبا بنین  
 دین فرود شده دعا با علم خوش  
 باز جنس این شود ملکی ترا  
 و نه کاوش را به حجت کو  
 واقعه مار که داند غیر تو  
 همچو یوسف دیده بودم خواب  
 در چه وزندان خراز امی نخست  
 که چو شمع میفرزدندم پیش  
 تا بالی این خا بر رویشان  
 در میان جان فمادش آن دی  
 او بدان قوت بشادی میکند  
 خادریجان سنگ که هر میشود  
 کلشکرا آزا که کوشش مید  
 است باشد در ره طاعت است  
 شد که او هستی دلوز او  
 بنیاید که پیشش تار مو  
 یکه ان شکرشش سالی کلا  
 در شتابت ازالم شرح شنو  
 پس بسیار قیامت ای خدا  
 من ز تو گرفت هر دشوار سهل  
 حب یعنی بصیرت ای حسن  
 و ابرم بر که لطف ای مدار

ایده تا چند خوابی زار را  
 که چنین بودی همه عالم بدین  
 روز و شب اندر دعا و اندر شای  
 کسب کوران بود لایر دعا  
 آید عاکی باشد از اسباب ملک  
 در که این فقر است ای شرح تو  
 او بوی آسمان میگردد  
 در دل من اندر عا اندر ختی  
 دید یوسف آفتاب احقران  
 ز اعما داد نبودش هیچ غم  
 چون در آنکند یوسف را بچا  
 قائل این بانک نامد نظر  
 چاه شد بروی بدان بانک خلیل  
 پنجا که ذوق آن بانک است  
 تا باشد در بلاشان اعتراف  
 کلشکرا آزا که نبودستند  
 میکند چون شترت اینچول  
 شتر از قوت پوشش ز شتر  
 در است انگو چنین خوابی نید  
 پای پیش پای پس در راه  
 چون ندارد شرح اینم کنی  
 من دعا کورانه کی میگردم  
 آن یکی کورم ز کوران بشمید  
 کورم از غیر خدا بیاید  
 پنجا که یوسف صدیق را

حجت ناطق بگو چو د و عا  
 یکد عا ملک بر دندی مکن  
 لایر که بیان که توان ده بند  
 خبر لب نانی نیاید اعطای  
 کی کشد این شریعت خود ملک  
 کا و را تو باز ده یا صبر و  
 کا نید اندر کریم لطف نبوی  
 صد امید اندر دم او خستنی  
 پیش او سجده کنان چون  
 از غلامی در ملازم میش و کم  
 بانک آمد شمع او را از آنکه  
 یک دل بناخت قائل را اثر  
 کوشن و بز می چو پیش خلیل  
 در دل هر مومنی تا شتر است  
 نی زار و نهی جوشان نقیاض  
 تورا از نکار اوقی میکند  
 بی فتور و بیگان و بی طال  
 بر نقش باران که خورشید  
 اندر این دنیا نشد بنده مرید  
 می نهد با صد ترو دبی یقین  
 خوسبوی مدعی کا و روان  
 جز خالق که نه کی آورده ام  
 او نیاز خاص در خلاصم نید  
 مقتضای عشق این باشد که  
 خواب نمودی کشتش مسکا

<p>از زلف تو هم خوابی نمود خفته است او کی بداند ز غیب شیدمی آری غلطی نمکنی عقله در شهر افتاده ازین تو همی دانی که شبهای دراز کادو میخوانند از من بخیر</p>	<p>اندعای بیدم بازمی بود غیر عظام سر و ستار و عیب لاف عشق و لاف قربت نیرنی کان سلمان می نهد و بزین که همی خواندم ترا با صد نیاز چون فرستادی کردم من خطا</p>	<p>می نداند خلق اسرار مرا خشم کفتش رو بمن کن حق بگو با که این روی چون دل برده کایند این بنده را رسوا کن پیش خلق نیز اگر خود تهنیت چونکه داود نبی آمد بدون</p>	<p>در کشید اندک گفتار مرا رو چه سوی آسمان کردی روی سوی آسمان خاک کردی گر بدم هم ستر من پیدا کن پیش تو همچون چراغ رو نیست کفت من چو هست این حال چون</p>
<p>شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو و خشم</p>			
<p>گشت کادوم را به پرستش که چرا چون پراکنده که صحبت میام این همی چشم زیزدان کایند هم بود پارس هم پنهان ز خلق بعد از آنکه دعا و این نغان شتم نیز از هم در شکر آن</p>	<p>کادوم گشت او بیان کن اجرا تا بیکو کرد این دعوی کار روزی خواهم حلال و بی عنا که چه میگفت این کدای زنده تو کادوی اندر خانه دیدم ناکهان</p>	<p>گفت داودش بگو ای بوالکرم گفت ای داود بودم منت سال مردوزن بر ناله من وقفند بویچس از هر که خواهی اینخبر چشم من تاریک شدی بهر لوت</p>	<p>چون تلف کردی تو ملک محرم روز و شب اندر دعا و در شوال کو در کان این ماجرا او مهند تا بگویدی شکستی ضرر سادی آنکه قبول آمد قوت که دعای من شنید آن غیب دان</p>
<p>حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده کادو</p>			
<p>خفت داود اینخبر را بشو این که بخت خردی و ارفی آنچه کاری بد روی آن آنست گفت ای تو همین مسکونیم پس ز دل آبی بر آورد بخت در دلش نه آنچه تواند ولم</p>	<p>بخت شرعی در این دعوی بگو ربیع را چون می ستانی عارفی در زاین بیدار بر تو شد درست</p>	<p>تور و اداری که من بختی کسب را چون ز رعیت دان عمر رو به مال مسلمان کشید</p>	<p>نه هم اندر شهر باطل سنتی تا بخاری دخل نبود آن تو رو بچو دام و بده باطل کو که همی گویند صاحب ستم در دل داود انداز آن فرود تا دل داود بیرون شد ز جای</p>
<p>تصریح کردن شخص از داوری داود علیه السلام با تهنیت</p>			
<p>ای خدای هر کجا خاکی بخت اندر آنگندی بر از ای فضل مهلتم ده وین دعا ویرا مکار مستی قوت عیسی فی الصلوات می قدر در خانه ام از صد غم تیش زن در کندن روزن بلا پس چه کر نما بود بر آدم به تعلیمت و ره خلق</p>	<p>سجده کرد و گفت ای انامی بود این بخت دکو به در شد ای ای تا روم من سوی خلوت در نما روزن جام گشاد است از رضا و درخت آفتاب کان بر نیست تا میدانی که نور آفتاب من چو خورشیدم درون نور تو کز نم تا هست کرد و اینجان</p>	<p>سجده کرد و گفت ای انامی بود این بخت دکو به در شد ای ای تا روم من سوی خلوت در نما روزن جام گشاد است از رضا و درخت آفتاب کان بر نیست تا میدانی که نور آفتاب من چو خورشیدم درون نور تو کز نم تا هست کرد و اینجان</p>	<p>میرسد بی واسطه نامه خدا اصل دین ای بنده روزن کرد عکس خورشید بر نیت از جفا می ندانم که خویش ز نور فوق حرب خدعه این بود ای پهلوان</p>



دویم

خواستگشتن عقل خلقان محرق	همچنین میگفت داود آن نسق	کرد از در بای راز آن بختی	نیست ستوری و کز نه بختی
که ندادم و یکی اش من شکی لب بست و غم غلو نگاه کرد	رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن حق تعالی باوان اسراراً		بس که بانس کشید از پس یکی با خود است گفت را کوه تاه کرد
گشت واقف بر سر این انتقام	حق نمودش آنچه نبودش نام	سوی محراب و دعا سنجاب	در فرود بست و رفت آنک شب
همیش داود پیمبر صفت زود	روز دیگر صلبه خلقان آمدند	راز پنهانی که حیرانی فرود	دید احوالی که کس واقف نبود
میرود در عهد پیغمبر مسلا	گفت کین ظلم صریح ناسترا	زود زد آن مدعی تشنیع فیت	پنهان آن ماجرا با باز رفت
من طلب کردم ز حق داود را	که بچندین سال بودم در دعا	در جواب افزوده تزییری لبتم	کاه گشته خورده بی ترس بیم
این مسلمانان کاه و کاش کن محل	گفت داودش غمش کن و وصل	ملک من کاه چون داشتم خدا	ای رسول حق چنین باشد روا
رو غمش کن حق ستایشان	حکم کردن داود بر صاحب کاه که از سر کاه بگذرد و تشنیع صاحب کاه و برد او و علیه السلام		چون خدا پوشیده بر تو ای جوان
از پی من شرع نو خواهی زنا	بر سگان کوی این استم ز رفت	که معطر شد زمین و آسمان	گفت داود ای چه حکمت این چه دوا
زین تعدی منک که شکافت	اینچنین ظلم و جبار من کن	کاه لعل اینکام طلعت الصلا	رفتا ست آوازه عدلت چنان
یا نبی الله کورینان سخن	حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب کاه که از خطه مال خود بگذرد		همچنین تشنیع میزد بر طا
جمله مال خویش اورا بخش زود	خاک بر سر کرد و جامه میدید	تا نگردد ظاهر از وی استمت	بعد آن داود گفتش کاه بنود
که بر دم میسکنی غلظی مزید	گفت چون بخت نبود ای بخت کور	باز داودش به پیش خویش خوا	ورنه کاه سخت کرد گفت
ظلمت آمد اندک اندک ز طوط	ز غمش داود زد شد خشمناک	اید ریغ از چون تو خر خاشاک را	یکدیگر بر این تشنیع راند
گفت تا خود را نکرد انی بلاک	سنگ بر نیس همیز دیادوست	بندگان او شدند ای تندخ	بیده اسگاه صدر و پیشگاه
سید وید از جمل خود بالاپست	ظالم از مظلوم کی داد کسی	کز خمیر کار او فاسل بدند	رو که فرزند تو با بخت تو
که بود سخره هوا همچون خمی	ورنه انظالم که گفت از درون	کو نفس غلوم خود برد	حلقم اندر طلاست آمدند
خشم هر مظلوم باشد از خون	شرم شیر از است فی سکر این	تا تو اند زخم بر مسکین زند	ظالم از مظلوم انکس بی پرد
که بخورد صید از همسایگان	روی در داود کرد ندان ز رفت	از کین بکان سوی داود جست	سک چهاره صلب بر مسکین کند
کاهی سی مجتبی بر با شفیق	گفت ای یاران زمان آن سید	فکر کردی بکین همیز بلاش	حاضر مظلوم کش ظالم پرست
کانه مکتوم او کرد پدید	عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصورت آرازان اشکارا کند بر خلافت		وین نشاید از تو کین طلعت شام
سوی صحرای بدان ماسون شوم	سخت را رخ خمیگاه و پنج او	شاخاش از به بسیار وقت	ملا بریزید تا بیرون رودیم
تا بدان سر نشان واقف شوید			هر دوزن از خانه بیرون شوید
بوی خون می آیدم از رخ او			در ظان صحرای خستی صفت

<p>خون شدت ازین خون خوش است          اینجور این خواهر را باشد پس          که خیال خواهر را روزی ندید          تا کنون از بهر یک کاو این لعین          کاو فو قاسم درین دور که زند          که ببیندم که دارم شاخا          چون موکل میشد بر تو ضمیر          خاصه در هنگام چشم گفتگو          چون می گیرد کواه سر لکام          پس موکل های دیگر خوش          نیت حاجت شکرش در کردند          جزو نام سوی کل خود روم          و از او صد کاو برده صد شتر          کاو میزد او خصم باخشنود کن          سنگ می زند با ستغفار دور          تا گناه و جرم او پیدا کنم          گفت یک جوی را کشته          خواهر را کشتی بر روی مال او          هر چه روز اینداده پاک تر          خواهر را کشتی با ستم زار زار          تک شش با کار در زیر زمین          همچنین کرد چون بشکافتند          جمله از او کشته قدر خواهر          بعد از آن کشتن بیای داد خوا          علم حق که چه مواسا با کند</p>	<p>تو بعد کشتت این محسوس است          طفل بود او ندارد زو حشر          فی بنور روز نه سو سهانه عید          میزند فرزند او را بر زمین          پرده خود را بخود بر میدارند          کاو دور خزانه میسند از طلا</p>	<p>مال او برده شدت این طیب          تا کنون حکم خدا پوشید آن          بی نوای از یک فقره نجات          او بخود برداشت پرده از گناه          ظلم مستور است در اسرار جان          پس همین هادست و پایت کن</p>	<p>دین غلام اوست ای ازادگان          آخر از ناشکری آن قلبان          یاد او در روزهای سخت          در نمی پوشید برش را ال          می بند ظالم بر پیش مردمان          بر ضمیر تو که اهی میسند          که بگو تو اعتقاد است و اکیبر          که هویدا کن مرا ایدست و پا          تا لوائی را از بر صدر ازند          گوهرت پیدا است حاجت نیت          که برینسیدم منم ز اصحاب نار          بهر کادی کرد چیدن التباس          یا دمی نام ازاد روزی بدرد          عاقل جانم تو بودی از سالت          گفت دستش را پس بندخت          تا لوائی عدل بر صدر ازند          تو غلامی خواهر زینو کشته</p>
<p>کواهی داو ن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم درو نیا</p>			
<p>سینکه ظاهر است را سو بر          خاصه وقت جوش و خشم و انتقام          هم تواند آفید از بهر شش          بر ضمیر تهنیت و افسند          من ز نورم که سوی حضرت شوم          نفس این بهتای پدر ازوی بر          گوش کردم زبان تو سود کن          این بود انصاف نفس جان خرم</p>	<p>چون موکل میشد ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          اگر خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز قند سوی اندخت</p>	<p>چون موکل میشد ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          اگر خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز قند سوی اندخت</p>	<p>چون موکل میشد ظلم و جفا          پس با کس کین موکل میکند          ای بد دست آمده در ظلم کین          پیش تو مردم بر آرد صد شتر          پنجهان کین ظالم حق ناشناس          نیز روزی با خدا زاری نکرد          اگر خطا کستم تیر عاقلست          چون برون ز قند سوی اندخت</p>
<p>بیرون رفتن حلالی سوی انداخت تا هر          پیدا شو</p>			
<p>رویدان بشکار احوال تو          تک داشت باشد آنها کسبر          هم بر اینجوا خواهر کو یان زینهار          باز کاو دید این زینهار همچنین          در زمین آن کاو با سرفتنند</p>	<p>آن زنت را او کینه ک بوده است          تو غلامی کب و کات تک است          کار در از هشتاب کردی زینهار          نام این سکیم نوشته کاو بر          ولوله در خلق افتاد آن زمان</p>	<p>آن زنت را او کینه ک بوده است          تو غلامی کب و کات تک است          کار در از هشتاب کردی زینهار          نام این سکیم نوشته کاو بر          ولوله در خلق افتاد آن زمان</p>	<p>با این خواهر جفا نبوده است          شرح جتی شرح تبان رو نکوت          از خیالی که بدیدی سسناک          کرد با خواهر چنین کرد ضرر          هر یکی ز نار برید از میان          زانکه بدخل کشته بودند تبا</p>
<p>مخاص فرمودن معاود علیه السلام خویر بعد از ام حجت</p>			
<p>داد خود بستان از بیری سیاه          یک چون از حد بشد پیدا کند</p>	<p>هم بدان نفس غیر سود و قصاص          خون نمیدورفتند در بزی</p>	<p>هم بدان نفس غیر سود و قصاص          خون نمیدورفتند در بزی</p>	<p>لی کند کوش ز علم حق خلاص          میل جستوی کشف مشکلی</p>

<p>تقصای داور رب دین بوشش سخن باشد آن چه است خلق جل بر بنده آمدند از تو صد گونه عجایب دیده ایم تو به سنگ خلاص آمدی این اندر دست تو چون بوم شد صد هزاران چشم دل کجا و شد جان جمله معجزات اینست خود تقص خود را کش جبار از زندگین درعی کا و نفس تست بین ان گشند کا و عقل تست رو عقل بر است و بی خواهد سخن روزی بریخ او موقوف نیست تقص گوید چون کسی تو کا و کن روزی بریخ میدانی که چیست دوش خیزی خورده ام و زده تا چشم بر اسباب از چه در ختم اینیاد در قطع اسباب آمدند در یکجا هم آرد شد که در زمین بریخ با پیلی و در سنگ افکند دم کا و کشته بر مقتول زن پنجین زانکار قران با تمام تبد معولات آمد فلسفی چون که نفس عقل صد بران دهد در سیاهی از غیبی فارغست</p>	<p>سر بر آرد از عیمران و این خارشش دلهای بخت با چرا سر سجده بر زمین در میزدند لیک مغدوریم چون فی دیده صد هزاران مرد در بر هم زدی چون زره سازی تو را معلوم شد از دم تو غیب را آما ده شد گویند خرد در راه جان ابد</p>	<p>کان فلان خواهد چه شد حال گشت چون که پیدا گشت سر کار او ما بر که در آن اصلی بوده ایم سنگ با تو در سخن آمد شهبه سنگی است صد هزاران باره شد گوها با تو رسایل شد شکوه دان قوی تر از هر که دهنست گشته شد عالم جانی زنده شد</p>	<p>پهنا که خوش از گلزار گشت مجنونه داود شد تا شاد تو دو پنج میفرموده گشته ایم گر برای غر و طالو تم یکسر هر یکی بر ختم را خونخواه شد با تو میخوانند چون متری ز بود زندگی بخشی که سر مد داشت هر یکی از تو خد ارا سبده شد خواهد را گشت اورا بنده کن خویشتن را خواهد کرد است همین بر کشنده کا و تن منکر شو روزی بریخ و نعمت بر طبق انکه بگشت کا و در اکامل نیست نفس خوب خواهد گشته پیش او کنج اندر کا و دان ای کنج کا هر چه می آید ز پنهان خانه است در سبب منکر در او افکن نظر بیر رحمت جاش کندم یافتند خود رویش و پاک بولسب پیدا سوراخ سوراخ افکند خون خود جوید ز خون بالای پیش نبدی کن تا تو را بنده شود سعد حیوان همیشه پوست پوست عقل عقل آفاق دارد پر زده از شب قدرت کا خرد و آفت</p>
<p>بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خویشست که معنی کا و کشته بود و آن گشند کا و عقلت و داود حقت یا شیخی که ناش حقت که بقوت و یاری او تواند عالم را گشتن و توانگر گشتن بر روی بیک و بحباب</p>			
<p>زانکه کا و نفس باشد نفس تن قوتش در جهت و از ارق بی است داد می در دست نفس تو ز نام کز خوش چنان کرشمه تو ختم معجزات خویش بر کیوان زند بشم ز ایشم آمد گشت آن شکر زنت جش اش کند تا شود زنده هماندم در کفن رفض بابت علت و السلام شسوار عقل عقل آدمی عقل کل کی کام فی ابقان ده نور ما بش بدل جان با نضت</p>	<p>خواهد زاده عقل با ندی نوا لیک موقوفست بر زبان کا دوش خیزی خورده ام انست بست بر اسباب اسباب کر بی سبب بر بکر ابشکافتند جمله قران هست در قطع سبب سنگ مرغی کو بی لاپر زند خلق بریده جده از جای خویش گشت این ز عقل کار افزا شود عقل عقلت مغر و عقلت پوست عقل فقر کا کند یکسر سیاه این سیاه دین سفید از قدر فتنه</p>	<p>خواهد زاده عقل با ندی نوا لیک موقوفست بر زبان کا دوش خیزی خورده ام انست بست بر اسباب اسباب کر بی سبب بر بکر ابشکافتند جمله قران هست در قطع سبب سنگ مرغی کو بی لاپر زند خلق بریده جده از جای خویش گشت این ز عقل کار افزا شود عقل عقلت مغر و عقلت پوست عقل فقر کا کند یکسر سیاه این سیاه دین سفید از قدر فتنه</p>	<p>نفس خوب خواهد گشته پیش او کنج اندر کا و دان ای کنج کا هر چه می آید ز پنهان خانه است در سبب منکر در او افکن نظر بیر رحمت جاش کندم یافتند خود رویش و پاک بولسب پیدا سوراخ سوراخ افکند خون خود جوید ز خون بالای پیش نبدی کن تا تو را بنده شود سعد حیوان همیشه پوست پوست عقل عقل آفاق دارد پر زده از شب قدرت کا خرد و آفت</p>

حیث همیان کیسه از دست  
گر بدی جان زنده بی بر تو کنون  
گر چه هر فرنی سخن آری بود  
دوزی به برنج جوی و حجاب  
را که نفع نام در آن آن است  
زرق جانی کی بری با جستی  
ساحب آن کا و رام آگاه شد  
نفس از دست با صد زور  
حاک شود پیش شیخ با صفا  
چون نزدیک ولی الله شود  
مدعی نقش کا و آمد فصیح  
نفسه اقبیح و مصحف درین  
سوی حضرت آورد بهر وضو  
ز آنکه او از خانه عقل تو بردن  
باش تا ایشان سوی بشه روند  
هر که جنس است یارا او شود  
مطلق جمله علی اندر کین  
از حیادی بشنو و او از طیر  
رسته و بر تپه پیش او بیکت  
بین از او بگری چون آهو ز شیر  
آن یکی در پی دوید و گفت خبر  
باشاب او پنجان میافت خفت  
یکه و میدان در پی عیسی بران  
ز آنکه اینو میکیزی ای کریم  
گفت آخر آن میمانه توئی

ای نزد نهیمان و کیسه برت  
بسیج گفتی کا فرازای متون  
لیک گفت سالغان باری بود  
گر بشت آورد جبریل سیاب  
به دست آن نوع بی تربیت  
جز بعدل شیخ کوه او دنت  
گردم و او داد آگاه شد  
روی شیخ او را زرد دیده کن  
تا ز خاک تو بر دید کمپیا  
آن زبان صد گزاش کوه شود  
صد هزاران هجت آرد با صبح  
نخورد شمشیر اندر استن  
و اندر اندازد ترا در قعر او  
گر چه خاک دست لیکن زبون  
و این سگان کور آنجا بگردند  
جز کرد او دکان شجعت بود  
یا رطله - شود دست یقین  
مرغ ابله میکند انوی سیر  
گر یقین دعوی کند او در شکیب  
سوی او شتاب ای وانا دلیر  
پس بجه و جد عیسی را بخواند  
نی میت شردن ضم و خوبایم  
که شود کور و کراز تو مستوی

بپنجا که قدرش از جان بود  
پن بکو که ناطقه جو میکند  
آئی که هم قورات و نجیل و زبور  
بلکه رزقی از خداوند بشت  
ذوق پنهان نقش نام چون مغیره است  
نفس چون با شیخ میند کام تو  
عقل کا بی غالب آید در شکا  
گر تو خواهی امین از اژدها  
گر تو صاحب کا و را خواهی زبون  
صد زبان و هزار باش گفت  
شهر را بغیرید الا شاه را  
مصحف سالوس و باور کن  
عقل نورانی و نیکو طالب است  
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب  
گر نفس و تن نداند علم شمشیر  
کو سبد اشک و حس تن نماند  
هر کسی عوی دادوی کند  
نقد را از قلب نشاند عویست  
و یخنین کس کردی بطلا است  
بریم عیسی بگو میگرد نیست  
کز پی مرصات حق یک خطیست  
گفت از احمق که زانم برو  
گفت آری گفت آنشه نیستی

قدر جان از پر تو جانان بود  
تا بقرنی بعد ما آبی رسد  
شد که او صدق توان ای شکور  
بی صداع باغبان برنج نقت  
نان بی مغیره ولی را بره است  
ازین دندان شود او رام تو  
بر سک نقت که باشد شیخ بار  
دستش از دامن کن یکدم رما  
چون خزان شیخ کن آن سرور  
زرق و دستاش نیاید در صفت  
ره تا ند ز دشمن آگاه را  
خوش با او بسره و همسر کن  
نفس غلامی بر او چون غایب است  
بر در خود سک بود نیز مرید  
او کرد و جز جوی القلب قبر  
بر کراحتی در مقام دل نشاند  
هر که بی تیر کف دوری زند  
بین زاو بگری اگر چه مغویست  
پوشش این تیر نبود احمق است  
شیر کوفی او میخواست ریخت  
در پیت کس نیت چو کزی چو  
کز شتاب خود جواب او نخت  
در اندر کز نیت مشکلیست  
میردام خوشتر از بدم شو  
از فون غیب را ما وستی

کز یختم عیسی علیه السلام فراز کوه از صحبت  
احمقان و شخصی در پی او رفتن در سوال کرد

<p>فی زکل برغان کنی ای خوبان هر چه خواهی میکنی از گیتابک مبدع تن خالی جان کبر سق بر که در کور خواندم شد حسن بر سر لاشی بخواندم کشتی ز یک شد کزوی ز رویید هیچ کشت او فشد این را از آشا شد روا اصحی رنجیت کان زخم آورد صحبت اصحی بسی خوبنا که نخت چو آن کوزیر کون سستی کند چه غم آنخو زشید با اشراق با کز دم امتی جاشان شده با درج در افغانشان پس سر و پند قدر او قدر سکوره شنی لیک جمله تن داشته رود که هزاران هست باشد نیم تن کنج دوروی نیست یک کونک من جی نیم که چو قوند چند که بیزند از درازی و انهم یشود نزدیک تر بارین پله در نریت دروی نند شد استخوانها را کشته چون پانچ بی سرو بی بن یک بنافستند کاستوان شد پنجه لشن خیر چون سپیلی من بزرگ و در شد</p>	<p>گفتاری آن منم گفتا که تو گفت آری گفت پس ابروح پاک گفت جیسی که بذات پاک حق کان فسون و رسم غلم را گن بوتن مرده بخواندم کشتی سک خارا کشت دزان خوب کشت این همه رنجت و این بنجی چرا ابتلا رنجت که قسم آورد ز اصحاب کبری چون جیسی کشت گرمیت را از زود و سردی اید ز غم بر ار بر کند آقا قرا</p>	<p>بر همد چون شیر صید آورد در هوا اندر زمان پران شود که نباشد مر تر از بندگان که بود کردن کریان چاک او خمره را بدید بر خود تانیاف صد هزاران بار و در مانی نشد سود کرد اینجا نبود از اسبق رنج کوری نیست قهر آن ابتلا چاره بر روی نیار و بر دست وین چنین درود هم سخن از شما و نیست او آن بی تسلیم بود</p>	<p>چون بخوانی آن سخن بر مرده در روی روی سبک با جان شود با چنین بران که باشد در جهان حسرت ذات و صفات پاک او بر که شکین بخواندم شد شگاف خواندم از ابر و دل اصق بود گفت حکمت چیست اینجا هم حق گفت رنج اصحی قسمه شد است نچه داغ دوست بر او کرده است ننگ اندک ابر او زدود هو آن کز جیسی فی ابریم بود یا هم آمد قصه اهل سبا آن سبا ماند بشهردین کلان هر لهما گویند در افغانها بسی عظیم و بس فراخ و بس دراز اندرا و خلق و خلائق بسیار آن یکی بس دور بین دیده کور و اندر حوره بر بنسب لاشه باز گفت که آری شنیدم با گن گور گفت اینک نزدیک آمدند آن بر همه گفت آوه و انهم اندان ده مرغ فرز یافتند در دیدان و کرا کز شنید که سرشس نبادند آن مرتن نان جی خوردن چون میدان شیر</p>
<p>فصل سی و هفتم در حماقت ایشان و اثر ما کردن بصحت بی درستی</p>			
<p>گودکان افغانهای آوردند بود شهری بس عظیم و درلی مردم ده شهر مجموع افزاد جان ناکند و بجانان تا حقن و اندر کس نیز کوش سخت کرد گفت کور اینک سپاهی سپند آن بر همه گفت ترسان زمین گرمی گوید که آری مشغله شهر را بستند و بیرون آمدند مرغ مرده خشک اندام کلاخ بسی طلب کردند و یکی یافتند بتشش کردند چندان ای سپر هر زمان خوردند بس فرزند</p>	<p>در فغانه بشنوی از گودکان کنج میجو در همه ویرانها سخت رفت و رفت اندازه پیان لیک آنکس در غام نخت خوا از نیلیان کور دیده پای سود لیک و امنهای جامه او دران که چه میکنند پیدا در نمان خیز بگریم پیش اندام و بند ز طبع بر ند و من نا ایمنم لیک زره کوشتنی بر روی زند حور گرفت و بدامن در کشید مرغ فرز را بدیک اندر زقن هر یکی از خوردنش چون پیل سپر</p>	<p>گودکان افغانهای آوردند بود شهری بس عظیم و درلی مردم ده شهر مجموع افزاد جان ناکند و بجانان تا حقن و اندر کس نیز کوش سخت کرد گفت کور اینک سپاهی سپند آن بر همه گفت ترسان زمین گرمی گوید که آری مشغله شهر را بستند و بیرون آمدند مرغ مرده خشک اندام کلاخ بسی طلب کردند و یکی یافتند بتشش کردند چندان ای سپر هر زمان خوردند بس فرزند</p>	<p>در فغانه بشنوی از گودکان کنج میجو در همه ویرانها سخت رفت و رفت اندازه پیان لیک آنکس در غام نخت خوا از نیلیان کور دیده پای سود لیک و امنهای جامه او دران که چه میکنند پیدا در نمان خیز بگریم پیش اندام و بند ز طبع بر ند و من نا ایمنم لیک زره کوشتنی بر روی زند حور گرفت و بدامن در کشید مرغ فرز را بدیک اندر زقن هر یکی از خوردنش چون پیل سپر</p>



انچنان که ز فیهی هر یک جوان  
 بر درار جونی نیامی آن شکاف  
 ای ضیا با کجی محام الدین  
 که رامل بادان که مرگ باشند  
 عیب خود بگذره چشم کور او  
 مرد دنیا مغلس است ترسناک  
 وقت مرگش که بود صد زویش  
 چون کتا رکودگان بر از خاک  
 چون باشد طفل را در پیش  
 خواب می بیند که او بر بست  
 همچنان لرزانی این عالمان  
 سر یکی ترسان ز دردی کسی  
 که یاد از کارم بر آید دند خلق  
 صد هزاران فصل داند از علوم  
 که صد انم بجز و لا بجز  
 قیمت هر کار میدان که چیست  
 جان جمله علمها نیستان  
 از اصولیت اصول خویش  
 اصل شان بد بود و حق اول  
 پس که می افتاد ز پیری شاد  
 سز بر سر درختان شان  
 خوشهای زلفت تا زیر آینه  
 سک ظلمت کوفتی دند بر  
 جانم ایشان اگر چو کین شدی  
 که بگویم شرح نعمتای تو

در نخبیدی مذمتی در جهان  
 شرح آن کور دور بین و کز تیر  
 یا زباید کرد شرح این بیان  
 مرگ خود نشیند و نقل خود  
 می نه عیند که چه هست او عیب  
 بیخ او را نیست و ز یاد  
 خنده آید جانش را بر تر خویش  
 که بران لرزیدن بود چون  
 که بر او خندش باشد اعتبار  
 ترسد از زدی که بر باید جوال  
 که بود شان عقل و علم انچنان  
 خویشتن را علم پندار دلسی  
 غرق بیگارست جانش تا بخلق  
 جان خود را می نداند آن علوم  
 خود ندانی تو بجزی یا عجز  
 قیمت خود را ندانی احمق است  
 که بدانی من گیم و در یوم دین

راه مرگ خلق ناپیدا است  
 ای سپهر مختصر اقصانه  
 حرص ناپیدا است بیند مومنان  
 عود می رسد که دامانش بر  
 او برهنه آمد و عریان رود  
 آتزمان داند غنی کش نیست تر  
 که ستانی پاره کرمان شود  
 محترم چون عاریت را ملک  
 چون ز رخویش بر جهاند کوشش  
 از پی این عاصون ز دفتر  
 که یاد او که روزگار می بر  
 عورت ترسان که منم دامن کشان  
 داند او خاصیت هر چه هری  
 این روان نار و آنی و لیک  
 سعدا و نخسها و انست  
 آن اصول دین بدانی تو لیک

صفت طری شهاب سما و ناشکری ایشان  
 میر میدندی ز بسباب  
 سنگ همیشه صبره بید کند  
 همندی ناخواست از میره نشان  
 بهر روی روزه میزد  
 تخم روی گرد صورت از نوز  
 انکش سوزنده اش جلا  
 کز دوات میشدی و یا بیرون

در نظر ناید که آن بجا چیست  
 سخت ناپیدا او زو چندین زو  
 آشنای روی در بیگانه است  
 عیب خلقا ز کج بود کج  
 دامن مرد برهنه کی درند  
 وز غم زردش جگر خون شود  
 هم نکی داند که او بد بی  
 پاره که بازش می خندان شود  
 بس بران مال در غنیمت  
 بس ز ترس خویش تنه آید  
 گفت از دردی لایعین  
 خود ندارد و نگاری سودمند  
 چون رانم دامن از چنگال  
 در بیان جوهر خود چون خری  
 تو روایا روانی بین تو نیک  
 شکری سعدی تو با شسته  
 بگر اندر اصل خود که است نیک  
 که بدانی اصل خود ای مرد  
 از چپ و راست از پوز فراغ  
 از پیری میوه ده رود شگفت  
 پشدی زان میوه دانستنی  
 بسته بودی بر میان زمین  
 بر تر مسیدی هم از کز ک  
 بسبب ساعت شدی خوش  
 باغبیا پر داند امر فاستقم

<p>بیزه پیرانجا آمدند که بلا نعمت فرود شد شکر که این کرم ببینید این خود کشت شکر نعمت نعمت افزون کشت ما چندان پرموده کشیم اعطای انگیا گفتند در دل طمی است چند خوش تر آید ای مصر هر که او شد آشتا و یار تو این هم از آثیر آن یار است هر خوشی نماید تو خوش شود بس خدای که زوی دل زنده شد آشامی دو عقل از صفا ز آنکه نفسش کرد علت می تند گر بخوای دوستی با خود انگیر گر گیری کوبری سسکی شود که من این را بس شنیدم کشته وضع علت کن چه علت خوشود طایبانیم و شاکردان حق که بدل بر اسطه خوش بگریم هم چنین فعلی تو را نافع بود نچنان و اینچنین از نیک بد آن طایبانیم بود بولی دلیل این صلا بیماری ناصور را تو هم گفتند ای کرده دعای چون شاد دلم این آب طایب</p>	<p>آمدن پیمبران حق به نصیحت اهل سبا مرکب شکر از خبدر کوه گر چنین نعمت بشکری پس کند صد هزاران گل ز خانه می کند که نطاعت آن خوش آید خطا که از آن در حق شناسی آفتی است حله ناخوش کشت صحاف بود که شد حقیر و خوار در دیدار تو ز بر او در جمله خفتان ساریست آب حیوان کرد آتش شود چون بیاد در تن تو کند شد چون شود هر دم فرودن باشد مهرت را زود فاسد میکند دوستی با عقل و با عاقل کبر و در گیری هر دو دل جنکی شود چیز دیگر کو جز آن ای عصف هر حدیثی گفته پیشت و نشود بجست لازم دید ما را قفلن گر فرست ما بعالی منظریم و آن چنان فعلی زده قاطع بود پیش تو نهیم و بنایم جد و این دلیل با بود و می خلیل</p>	<p>شکر منم واجب آید در خورد هر چه شد شکر خواهد سجده تو هم گفته شکر بار بار بخول تا میخوایم نعمتها و باغ نعمت از وی چکی علت شود تو خود وی این خوشیها آید که هر که او بیگانه باشد با تو هم دفع آن علت باید کرد زود بیمای مرکب و جنکت آن بس مسخری که بناز شکار دوستی نفس با نفس نیست آن طایبان غذا اند و مشار از سموم نفس چون با علق و در گیری نکته بگر لطیف خیزد دیگر تازه و ز گفته گیر تا که از کهنه بر آرد برک نو آن طایبان طبیعت دیگرند طایبان خفایم و مقال اینچنین قوی ترا پیش آورد گر تو خواهی این کزین بخوابی آن دست مزدی می بخوریم از کسی</p>	<p>که از آن جمله بر می شدند ورنه کبشاید در چشم آید پانصد شکر خواهد قصه ما شدیم از شکر و از نعمت طول تا میخوایم اسباب باغ فراغ طعمه در بیماری قوت شود کشت ناخوش هر چه بودی کوه بیش تو اولس است و محترم که شکر با آن حدت خواهد بود مرک کرده زان حیات قیامت چون شکایت شد بر تو خواهد تو تعیین میدان کدم دم گفته است جان حیوان آید ایشان استوار هر چه گیری تو مرض را آلتی بعد درکت کشت بی ذوق کشت ما ز فرد از آن شوی سیرای سیر بشکافند که صد خوشه ز کوه که بدل از راه نفس سبکند بهم پر تو نور حساب ل و اینچنان قوی ترا پیش آورد ز بر شکر و سنگ و کوه بر شکار دست مزد ما رسد از مقدسی داروی مالک بیک بخورد همه با باشد درده میسر بد که شمارد خویش از پیمبران</p>
<p>معجزه خواستن قوم از انبیا طایم السلام که گواه علم طیب و نافع می کی شامیاد سیرغ دلید</p>	<p>چون تا بستان خراب بود حسب جاه و سرور علی بود</p>	<p>بهر که با باشد درده میسر بد که شمارد خویش از پیمبران</p>	

<p>تا تو ایم اینچنین لافت و دوس دوسه بار اشنه بدو شمشا هر که گوید که کو افکش کو است تو بگوئی آقا باکو کو او دوسه بی کما سنی برده فصل بی علت کرد و بادت در میان روز گفتن روز کو انصرتی بربا بر جان تو گفت افزون را تو بفروشن بخر چون طیبیا نرا که دارید دل این طیبیا نرا بجان بنده شوید تو گفتند این بخدمت کمر منز خور دیم تا چون شمشا این چه نسبت این چه پونزی بود خود کجا کو آسمان کورسیان این بدن مانده خرگوشی گفت نرمه پیلان از ان چشمه زلال جمله محروم و زخوف از چشمه دور نرسد که بانگ زده خرگوش زلال شاه پیلان من رسولم پیش نیست لیک نشان آنتت کار چشمه مانده چونکه بخت هشت نرسد بکنده پیل باعد که از وی با خطا نیست مانه زان پیلان کویم ای گروه اینجا گفتند آتوه بند جان</p>	<p>گرون اندر کوس و افتادن بوع می تبسیند این کور و دست گوئی بنید کور جنس عاست گویدت ای کور از حق دیده خور که صبح است و تو اندر پرده زین شقاوت رو بدل بر بادت خوش رسوا گردنت ای تند خو آید از جانان جنس ای انصوت بیل جان و بیل جاده بیل زد خود ببیند و شود یاد خر و خجل</p>	<p>اینجا گفتند کین ذان طست متحانت این کور مرغلن زد آفتابی در سخن آمد که خیز روز ز رخشن هر که او جوید خور گوری خود را کن زین گفتن و بر باندی در چنین کوری ای صبر خاموشی جذوب رحمت گر بخوابی عکس پیش این طیب تا شای تو گوید فصل هر دفع این کوری بدست خلیت</p>	<p>مایه کوری عجاب رو نیست ماش کرد انیم کرد چشمها که بر آمد روز بر جسم سینه عین جستن کوریش باشد بلاغ خامش در انتظار فضل باش آینه پنهان شد از تو در غم دین نشان جستن نشانی طست بر زمین ذن نه سر ای سب که خاک آرد حسد بر جاده تو لیک الکرام طیبیان از بدی است آب شک و عنبر آکنده شود آب و گل کو خالق اخلاق کو ز آفتاب سپر چه بود در دور این چه زرق است این چه شیره غلغله گندار ای شناسیم از کور من رسولم با هم و یا ما جنت جمله تخمیران بدند اندر وبال حلیه کردند چون کم بود زور تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن باست زین یکسو شوند تا درون چشمه یابی زین دلیل مضطرب شد آب همه کرد اضطراب بعد از ان مانده یکی ز ایشان همه کا اضطراب آه آرد ان شکوه گشت ز بر جان خود آهنگان</p>
<p>مهم داشتن قوم ایبارا علیه السلام</p>			
<p>کی خدا نایب کند از زید و بکر پشه را داریم هم از همسا تا که در عقل و دماغی در رود می نگرد معتران این داستان</p>	<p>هر رسول شاه باید جنس او کوما کو پیشه که کل کو خدا تا کجا این گفت پیوده کجا غالباً عقل داریم اینقدر</p>	<p>حکایت خرگوشان که حسد کوشی را بر سالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه اسما نم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلید گفته</p>	<p>سوی پیلان در شب غمگین هر دو ملان تبه و زخم جسم نیست مضطرب کرد ز بیل آب خور شاه پیل اندر چشمه می چشمه چون آهون چشمه نه کرد اضطراب</p>
<p>که بیار برده ای شاه پیل ماه میگوید که ای پیلان رو ند آن غلان شب حاضر ای شاه پیل چونکه زده خرطوم پیل آتش در آب ترس ترسان باز گشتند آن همه</p>	<p>جواب گفتن ایها علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>	<p>جواب گفتن ایها علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>	<p>جواب گفتن ایها علیه السلام طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان ای در بیجا که هو او در بیجگان</p>

همت افروزد این چرخان چشم را  
 چه شرف یابد ز کشتی بجز در  
 زاد می گوید همیشه و ندید  
 ای بسا دولت که آید گاه گاه  
 احق از این چنین جهان پر است  
 چون بت سنگین شمار اقبلت  
 پشه مرده بهار شد شریک  
 عاشق خویشید صنعت کرده  
 کرد سرگردان بود آن دم مار  
 کم فصولی کن تو در حکم قدر  
 وصف هر جهانی مناسب باشد  
 شد مناسب و صفها در خوب و بد  
 صبح صفت است هر دو در میان  
 بود مقصد و جنت زین صفت  
 جز نیاز و جز نضرع راه نیست  
 آنچه در خرگوش میل او بخت  
 آن مثل آوردن آن حضرت  
 موسی انرا که عصا دید و بود  
 چون غلط شد چشم موسی در مثل  
 این مثال آورد البیس بعین  
 این مثال آورد مرد جهول  
 این مثال آورد مسدوفون غلط  
 این مثال را چو زلف و بوم دان  
 نوح اندر یاد کشتی بساخت  
 آن یکی میگفت ای کشتی بیا

چون خدا بگذاشت پرده چشم را  
 خاصه کشتی ز سر کین کشته پر  
 دیده البیس حسرت طینی ندید  
 پیش بی دولت بگردن زد  
 می سازد کمر از راه راست  
 لعنت و کوری شمار اطله شد  
 چون نشاید زنده هم از طیک  
 دم مار از اسرار است کیش  
 لایق اندو در خوردن هر دو  
 در خورد آمد گوش غریبا شخص  
 بی گمان با جان که حق بر آید  
 شد مناسب هر دو که حق تو  
 کلک دل با قبض لبی زین  
 فرق تو بر جاده جمع است  
 زین تغلب هم قلم آگاه نیست  
 تا ازل را با حیل آمیختند  
 که بعلم سر و جبر او آیتست  
 اثر او بد سر او لب میکشد  
 چون کند مرثی فضولی غلط  
 تا که شد طعون حق تا بومین  
 تا که پیشه مغز خوردش مجول  
 تا که اندر آب دریا شد غلط  
 همتوار زدن قوم نوح علیه السلام  
 صد مثل که از پی نسوختن  
 و آن یکی میگفت پیش هم بسا

چه رسی چیست خواهیم از شما  
 ای در بیخ آن دیده کور و کور  
 چشم دیوانه بهارش دی نموده  
 ای بسا معشوق گایا نشانت  
 این غلط را دیده را حرام است  
 چون بشاید سنگان اناز حق  
 یا کرده تراشیده شماست  
 فی دران دو عالمی و نعمتی  
 آن چنان گوید حکیم غزنوی  
 شد مناسب عضو و ابدانها  
 چون صفت با جان قرین کرد  
 دیده و دل مست بین اصبعین  
 ای قلم بگر چه اهل لیستی  
 این حرف حالهاست از نسج اوست  
 این قلم دانده ولی بر بخت  
 کی رسد نان این مثلها ساختن  
 توجه دانی سر چری تا تو کل  
 چون چنین شایه نذازد سرخوب  
 آن مثلث را چو اثر در اکن  
 این مثال آورد قارون اندک  
 این مثال اندیش گشته قوم عاد  
 این مثال آورد هر بخت  
 همتوار زدن قوم نوح علیه السلام  
 دریا بانی که چاه آب نیست  
 آن یکی میگفت دنبالش کن

که ریاست کن خرد است از شما  
 اقامی اندر دوزخ نمود  
 زان طرف جنید کورا خانه بود  
 پیش بد بختی نذاند عشق با  
 وین مقلب قلب را سوی  
 چون نشاید عقل و جان هر دو  
 پشه زنده تراشیده خدا  
 فی دران سر راضی و لذتی  
 در آئی نامه که خوش بشنوی  
 شد مناسب و صفها با جانها  
 پس مناسب و نشا همچون چشم  
 چون قلم در دست کاتب ای حسین  
 که میان اصبعین کیستی  
 عزم و فحمت هم ز عزم و فحمت  
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد  
 سوی آن درگاه پاک انداختن  
 یا بزلت و یا بربخ آری مثل  
 توجه دانی آفت این دام و گنا  
 تا بیا سخ جز بخت بر کند  
 نافرود شد در زمین با بخت تلخ  
 کاستوان شان خورد و مرد  
 تا که شد در قعر دوزخ سر کلون  
 که از ایشان است شهیدان  
 میکند کشتی چه بود این البیس  
 و آن یکی میگفت پیش کن

آن کی میگفت پادشاه گجاست  
 آن کی میگفت یکاری مکر  
 او میگفت این بفرمان خداست  
 این مثل شبنم که شب خیزد  
 نیم بیداری که اور بخور بود  
 خیر باشد نیم شب چه می کنی  
 گفت فردا بشنوی این بانگ  
 در غلط افتاده ای نیم خام  
 سر آن خرگوش دان در فضل  
 تا که نفس کول را محروم کرد  
 باز که ز کرده معنیش را  
 قصه خرگوش پیل آری و آب  
 چه بود چه آفتاب و چه فلک  
 چه دوش و چه طپور و چه جا  
 چه تراب و باد و چه آب و چه نار  
 صد هزاران شمس را خشم شتاب  
 خشم مردان خشم که اند سحاب  
 پیل خود چه بود که مرغ پران  
 کیست که نشیند آن طوفان  
 کیست که نشیند حال شود  
 انجان پیلان شامان ظلم  
 نام نیک و بد که نشیند  
 هر عالم بر بود خود شید و نور  
 تو درون خود فرستی ز کاخ  
 سخن داودی بسنگ و کرسید

وان کی میگفت پایش کج است  
 باشدی فروت عقل شد سر  
 جواب آن دزد که پرسیدند که چه میکنی  
 دیوار گفت دهل میزنم  
 طعنتی است اش را می شنود  
 تو کنی گفتادیل زن ای کسی  
 نرو یا حسرتا و اولیتا  
 بچینه شود آتش او و السلام  
 جواب آن مشکل که منکران گفتند از رسالت  
 خرگوش پیغام از ماه آسمان  
 کفر لغتی مستعد شویش را  
 خشیت پیلان زنده در لفظ  
 چه عقل و چه نفوس و چه ملک  
 چه طوک و چه کداحه کی قباد  
 چه خریف و صیغه چندی چه پیل  
 سرگون کردست ای بدگمان  
 خشم دلهما کرد عالم را خراب  
 گرفتند این پیلکان از استخوان  
 یا مصاف لشکر فرعون و روح  
 و آنکه مرصع او با نر می رود  
 زین خشم دل همیشه در جو  
 جمله دیدند و شنیدند و دیدند  
 چون روی در غلشی ای کور  
 چه کند دارد جهانهای فراخ  
 گوش آن سنگین و لاشه

آن کی میگفت این مشک است  
 آن کی میگفت ای کشتی بناز  
 رفت بر بام دفر و او بخت سر  
 در چه کاری گفت میگویم دهل  
 من چه رفتم شنوی بانگ دهل  
 آن دروغت و کز و پر ساخته  
 اضطراب ما گفتی در زلال  
 این چه ماند نفوس کوران غام  
 آفتاب آفتاب آفتاب  
 چه بلاد و چه خیال و چه بچار  
 جمله اند حکم و در فرمان او  
 که هر چه میشکافد صد شکاف  
 نگرید ای مردگان بی جزط  
 اضعف عرفان با بیل است ولو  
 روح شان بشکت اندر آب  
 چشم باری در چنان پیلان کشاو  
 تا ابد از ظلمتی در غلشی  
 دیده را نا دیده می آید لیک  
 بی نصیب آنی از ان نور عظیم  
 جان که اندر وصف کردی کج  
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد

وان کی میگفت این خرگوش است  
 وان کی میگفت پرش هم بساز  
 این بچه که با نوحه ابد گشت گشت  
 درین دیوار خفته می برید  
 گفت او را در چه کاری باش  
 گفت که بانگ دهل ای کوسل  
 آن زمان واقف شوی بر فرنگل  
 سر آن گزرا تو هم نشناخته  
 که پیش نفس تو آمد رسول  
 تراب حیرانی که از روی خضر خورد  
 که برسانید پیلان از اشغال  
 با همی که شد ز بولش خاص فام  
 این چه میگویم که زستم بخواب  
 چه بود چه سال و چه لیل و نهار  
 همچو کونی در خم چو گان او  
 آفتابی از کوشش در شفاف  
 در سپاسگاه شهرستان کوط  
 پیل را بدید و نپذیرد ز نو  
 ذره ذره آب شان بر میگینت  
 که بدندی پیل کشش اندر دعا  
 می روند و نیست عونی رحمتی  
 چشم آنرا و انکشا بد مرد نیک  
 بسته باشی روزن از ماه مکریم  
 چون بپنید روی پوسفند اکبر  
 هر زمان و الله و اعلم بالرشاد





<p>صدق تو را سلا که اما یا سببا صدق تو هم هم بدوزا هر صدق تو امن لیس بجز غیر کم بین کو ای ای شایان بشنویم</p>	<p>صدق تو را و صاحبان سببا قبل ان یقولکم بالسا بهره لا تقتلوا الا نفسا و غیرکم کبرویدند آسمانها کبرویدند</p>	<p>صدق تو ای هم هم نکوس طالبه صدق تو هم هم مصایح الدجی پارسی کو نیم بن تازی بهل یا بحال اولینان بنکریدند</p>	<p>یوم نوکم من محازی القاصه اگر مو هم هم معانیج الرجمی هندوی آن ترک باش ای یاسوی آخر بخرمی در بریدند</p>
<p>معنی حزم و مثال مرد حارم</p>			
<p>آن کی کوید درین ره هفت خرم آن باشد که برگیری ثواب ای خلیفه زادگان دلاوی کنید آن شه شطرنج دل رانات کرد اینچنین کرده است با آن پهلوان گردشان اینجا برهنه و خوار زان توقیاسی کیر طرارش را کی سینه بنید شمار از کین هر کجا دانه بدیدی الحذر شاد مرغی که تبرک دانه گفت هم بدن قانع شود از دام جست باز مرغی فوق دیواری نشست این نظر با آن نظر خالیش کرد باز مرغی کان ترده در گذشت هر که او را مقصد سازد برست حزم از دروازی او در لسی حزم بازت آن خراب لطف آنرا کرد چون که جفتی را بر خود آورم چون باید غارتی از جفت شوی باز زمان تو آب یکشاد اند که</p>	<p>نیست آب دست یک پیک تا بهی از ترس و باشی بصورت حزم به روز میادی کنید از شقیش سخره آفات کرد سست سستش منگری ای بیک سالها کبر لیسیت آدم زار زار که چنان سرور کند زورش را که شا او را نمی بسیندین مانند دام بر تو بال و پر در ریاض قدس بوش کل شکفت</p>	<p>آن کی کوید دروغت این بیان گر بود در راه آب این را بر نیز آن عدوی که ز پر تان کین کشید حند جانبدش گرفت اندر بند مادر و بابای ما را آن حسود که ز اشک چشم او روید غبت اخذ رای کل ترسان از سرش دایما صیاد در بندد اینها چون که دیدی دانه کبر برای جام زانکه مرغی که تبرک دانه کرد</p>	<p>که بهر شب چشمی روان در نباشد و ای بر مرد ستر سوی زندانش ز عین کشید تا کبشتی در فکندش روی زند تاج و پیرایه بچالاکمی ر بود که چرا اندر چویده لاست ثبت تیغ لاجولی زیند اندر سرش دانه پیدا باشد و پنهان دانه در نه چون خوردی در افتادی دانه از صحای بی تندی خوردی بسی دامی پر دبالش را بست کینظر حرصش بدانه می کشید صاخش شگفت و بخورد و کام تا امام جمله از او آن شد او تا گلستان چمن شد ترش خلق خود را در بریدن داده نخن زو جان الفعال با بجزا چون رسد جفتی رسد جفتی کم خاک اندر دیده تو به ز دید جانان از جانب آتش کشید</p>
<p>و خامت کاران مرغ که ترک حزم کرد از حرص هوا</p>			
<p>دیده سوی دانه و دانی بست ناگهانی از خود خالیش کرد زان نظر بر کند و بجزا گشت در مقام امن و آزادی نشست اینچنین کن که کنی تدبیر حزم توبه پذیرفت و شمارشاد کرد آید آن جفتش دوانه لاجرم جفت می آید بی او شوی چه گفت این کبر زده ای این</p>	<p>یک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او بجزا گشت زانکه شاه حازمان اندرش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم که اعدا ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>	<p>بیک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او بجزا گشت زانکه شاه حازمان اندرش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم که اعدا ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>	<p>بیک نظر او سوی صحرا میلند رفت دانه خورد اندر دام ماند شاد پروبال او بجزا گشت زانکه شاه حازمان اندرش بار او دام حرص افتاده گفت ان هدم که اعدا ما کذا جفت کردیم این عمل را با اثر باز کبر سوی این دام آید باز چون پروانه از آستین برید</p>

<p>کم کن ای پروانه نسیان سگی تا ز چون شکر کوی بخشد او چندان در رنجها و در بلا چون خلاصی داد و حجت رساند سنگ زمستان جمع کرد و استخوان که بگوید کاین قدر تن که منم چونکه تابستان بیاید من بچنگ گوید او چون زفت بیند خوشتر گوید مثل دل خانه ساز ای عمر سازم از توبه بگوئی خانه شکر نعمت خوشتر از نعمت بود نعمت آرد غفلت و شکر آفتاب شیر نوشی از طعام و نقل حق شکر جذب نعمت او فر کند قوم گفتند ای نضوحان بس بود قفل برده لهای ما نهاد حق سنگ را صد سال کوی اصل شو نار را کوی که نور محض شو بیچ زبان اوصاف دیگر کوی شو آسمان زاد او دوران و صفا قسمتی کردست هر یک را روی انیا گفتند آری آتش برید سنگ را کوی که ز شو بهره است رنجها و دست گانز چاره نیست این دو با ساخت بهر ایوان</p>	<p>در پر سوزید بگر تو یکی مدزی بی دام و بی خوف صد گفته بران ز دادم رای خدا همچنانستی که بودی همچنان</p>	<p>چون رسیدی شکران باشد کبچ شکران نعمت که نان آزا کرد تا چنین خدمت کنم احسان کنم چون را کردت فراموش گشتی</p>	<p>سوی آن دانه نداری هیچ نعمت حق را باید یاد کرد خاک اندر دیده شیطان کنم جان خود را بسبب و بیستیش</p>
<p>حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بسیار خانه سازم از هر زمستان هر سر ما خانه سازم و سنگ در که این خانه کجیم ای کیا گوید او در خانه کی کجیم جو تو در زمستان باشدم کاشانه شکر باره کی سوی نعمت رو صدی نعمت کن بدام شکر شاه نارود از تو شکم خواری و دق</p>	<p>چونکه تابستان بیاید از کشت زفت کرد پاک شد در سایه استخوان عرض تو در وقت در چون بشد در و شدت آن هر رفت شکر جان نعمت و نعمت چو پوست نعمت شکر کند پر چشم و میر نعمت داب را شکر می کنند</p>	<p>چونکه تابستان بیاید از کشت زفت کرد پاک شد در سایه استخوان عرض تو در وقت در چون بشد در و شدت آن هر رفت شکر جان نعمت و نعمت چو پوست نعمت شکر کند پر چشم و میر نعمت داب را شکر می کنند</p>	<p>زخم سر ما خود کرد اند چنانش خانه از سنگ باید کرد نم استخوانها پهن کرد و پوست کالی سیری غری خود را یه در هم آید خود کرد در نورد بچو سنگ سودای خانه از نور زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست تا کنی صد نعمت ایشار فقیر تا سر منجوس خود را نشکنید کفر نعمت شخص را کار کن این چه گفتید اردین ده کس بود این سخا بد شد بخت و کوی کرد اب را کوی غسل شو پاک شیر یا که اکسیری شو و جلا س شو خالق آب و تراب و خاکیا کی تواند آب و گل صفوت کی کوی کرده بجهدی چون کوی که کسی مغرض میکرد رضی خاک را کوی که گل شو جایز است آن تمیل لقه و در دست بلکه اغلب بنجارا چاره است</p>
<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و صحبت آوردن حسرت با نه</p>	<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و صحبت آوردن حسرت با نه</p>	<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و صحبت آوردن حسرت با نه</p>	<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و صحبت آوردن حسرت با نه</p>
<p>کس نداند بر در خالق سبح کنند را صد سال کوی باش پشه را کوی که سوی با درو آب کی کرد غسل ای از جن آب و گل را تیره روی و بنا</p>	<p>نقش با این کردن نقاش خاک را کوی صفات آب کبر قلب را کوی که عین پاک شو خالق افراک او و افرا کیا کی تراند آسمان دودی گزید</p>	<p>نقش با این کردن نقاش خاک را کوی صفات آب کبر قلب را کوی که عین پاک شو خالق افراک او و افرا کیا کی تراند آسمان دودی گزید</p>	<p>نقش با این کردن نقاش خاک را کوی صفات آب کبر قلب را کوی که عین پاک شو خالق افراک او و افرا کیا کی تراند آسمان دودی گزید</p>
<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز وصفهای گمان ندان کرد مس را کوی که ز رشور است آن مثل نلی و نفس و عی است نیست این عدد و دوا با اگر</p>	<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز وصفهای گمان ندان کرد مس را کوی که ز رشور است آن مثل نلی و نفس و عی است نیست این عدد و دوا با اگر</p>	<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز وصفهای گمان ندان کرد مس را کوی که ز رشور است آن مثل نلی و نفس و عی است نیست این عدد و دوا با اگر</p>	<p>جولب انبیا علیهم السلام هر حسب رایز وصفهای گمان ندان کرد مس را کوی که ز رشور است آن مثل نلی و نفس و عی است نیست این عدد و دوا با اگر</p>

<p>قوم گفتند ای گروه این رنج ما          سالها گفتند زین افسون و بند          شد چون شد آب ناید در جگر          انبیا گفتند نومیدی بدست          از چنین محسن نشاید نا امید          بعد نومیدی بسی امید هست          بیج ما را با قبولی کار نیست          جان برای امر بوداریم ما          مرز تبلیغ رسالاتش از دست          اول فرو بسته طول انگس بود          در دل ما لاله زار گلشنی است          پیش با صد سال و یکساعت نیست          سینه و نه سال این اصحاب کعبه          چون باشد روز شب با او سال          لم یبق لم یدر هر کس کو خورد          و دوزخ اندر دهم چون اردیشت</p>	<p>مگر کردن کافران چشما می حسیر ما نه راه          سخت تر می گشت زان هر کس          از خورد در بارود جاسی دگر          باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را          دست در قرآن این رحمت زین          از پس ظلمت بسی خورشید است          کار ما تسلیم و فرمان بر دست          گر بر یکی گوید او کار هم ما          زشت و دشمن بودیم از بهر دست          کز فراق یار در مجلس بود          پیروی و پشیمرده کی در آه نیست          که در ازو کوه از ما منقلب است          پیش نشان یکت روزی اندوخته          کی بود سیری و پیروی و طلال          کی بودم آرد جمل انقاس درود          بیج ناید روی خوب از خوک زشت</p>	<p>مگر کردن کافران چشما می حسیر ما نه راه          کرد و او را این مرض قابل بدی          لاجرم اساس میرود سبت و پا          ای بسا کارا که اول صحبت          خود گرفتیم که شما سنگین شدید          او بفرمود دست آن این بندگی          غیر حق جان نبی را یار نیست          ما برین مد که طولان نیستیم          و لبر و مطلوب با ما حاضر است          دایما تر و جوانیم و لطیف          آن در ازو کوهی در چشم سخا          و انگهی نمودنشان یکت روزم          در گلستان عدم چون پیوسته          نیست مرموم اربدی مرموم          این گلری خود میرید ای جان</p>	<p>بست زان رنجی که بپذیرد          آنرا زوی ذره زایل شدی          تشکی را نشکند آن استحقاق          فضل و رحمتهای ایندی است          بعد از آن بکشاد سختی در کت          قتلها بر کوش و بر دل بریزد          نیست ما را از خورد این کونیدگی          با قبول و در خلقش کار نیست          تا بعد راه هر جا نیستیم          در شمار و در هم نشن جان شاکرا          تازه و شیرین و خندان و طرا          آن در ازو کوه اندر جان کجا          که تن باز آید ارواح از عدم          شکر از مفراق لطفت ایندی است          همچو حیوان شدی معدوم          اینچنین لقمه سسیده تا و بان          بره بر اهل خویش پایان کرده ایم          در غم انگذید ما را و عمت          مرغ مرگ اندیش کشیم از شا          هر کجا سخی نکالی با خدی است          در غم انگیزی شمار استهانت          از دها در قصد تولید ز سر          حال چه بر چه به بین صدوشی          گوید آنخسب ندید اهل جهاد          پس تو ناصر را مؤتم میکنی</p>
<p>قوم گفتند از شما صدی خودیت          ذوق جمعیت که بود اتفاق          هر کجا افسانه عم کتر نیست          در مثال و قصه و قال شامت          انبیا گفتند فال زشت و بد          هر جان مرتز آگاه کرده          از میان خال بدین خود ترا          بر طبعی گوید غوره محور</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام          محس باید و ضدیت مرتد          شد ز فال زشت تان صد ترا          هر کجا آواره مستکبر است          باز جواب انبیا علیهم السلام          از میان جانان دارد          بچند عدد از نه از در بایت          سیرانم میبرم سوی سرا          که چنین رنجی بر آید شود</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام          جان با فایغ بد از اندیشها          طوطی نقل و شکر بودیم ما          هر کجا اندر جان خال نیست          باز جواب انبیا علیهم السلام          کرد جان خفته باشی در خطر          تو کجونی خال بد چون میرنی          چون نبی اگر کنده است از نه          تو کجونی خال بد چون میرنی</p>	<p>مگر کردن قوم اعتراف بر حیه انبیا علیهم السلام          در غم انگیزی شمار استهانت          از دها در قصد تولید ز سر          حال چه بر چه به بین صدوشی          گوید آنخسب ندید اهل جهاد          پس تو ناصر را مؤتم میکنی</p>

و منجم گوید که امروز بیسج  
 صد ره اریضی دروغ اختری  
 طیب و ان منجم از کائنات  
 تو همی کنی بخش کن زمین مقال  
 نسی بر پشت تو بری رود  
 چون زند افی دان بر کردنت  
 یا ز بالا ایم تو سنی میزدی  
 لغت کردم من جو از روی سپید  
 این بود خونی لیسان دنی  
 با گرمی که کنی احسان سزد  
 کافران کارند در لغت جفا  
 که لیسان در جفا صافی شوند  
 مسجد طاعتشان پس دروغ است  
 چون عبادت بود مقصود از پیش  
 مخلقت اگر بپوش این بخوان  
 ایک از مقصود این بالمشرف  
 که مقصود از بشر علم و هدایت  
 بر لیسان در این تا سرخت  
 ساخت موسی قدس دیانت  
 زانکه حیاران بدند و سرفراز  
 آنچه که حق ز لطم دستوران  
 بل دنیا سجده ایشان کنند  
 ساخت سر کین را یکی در ایشان  
 این سگانه این خسان خلق شوند  
 خوف ایشان از کلاب حق بود

انچنان کاری مکن اندر بیسج  
 یک دو بار در دست آید میجرای  
 می کنند آگاه و ما خود از جانی  
 که زبان باست خال شوم خال  
 نوز با می بندش اگر کند  
 تلخ کرده جله شادی کردنت  
 تا مر آن جد نمودی و بدی  
 تا رانم مرز ازین خشک بند  
 بد کند با توجه نیکنی کنی  
 هر کی را الوروض بنصده بد

مانگروی خاسرو تا دم ازان  
 این نجوم باشد هرگز خلاف  
 دود می بنیم و آتش از کران  
 ای که نصح ناصحان از شرعی  
 که پیش خاموش غم کنیم کمن  
 لبس بدو کونی بهمن بود اسی  
 او گوید زانکه می آزرده  
 از لیبی حق آن نشناختی  
 نفس رازین صبر میکنی بخش  
 بالسی چون کنی قهر و جفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا  
 معبد متکبران باشد که انبیا طوعا و کرها

پای بند مرغ یگانه فتح است  
 شد عبادتگاه کردن گش سقر  
 جز عبادت نیست مقصود از جهان  
 علم بود و دانش و ارشاد و سود  
 لیک هر یک آدمی را معبد است  
 مرگ بریان را بده تا بر دهند

بست زندان هو معبدند لیم  
 آدمی را هست در هر کار دست  
 که مقصود از کتاب این فرمود  
 که تو منجی ساختی شمشیر را  
 معبد مرد کریم اگر هست  
 لا جرم حق هر دو مسجد آفرید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملک را سبب مسخر  
 کردن جباران که مسخر حق نباشد ساخته است چنانکه موسی  
 باب صغیر ساخت بر دایض قس جهت جباران  
 اسرار بوقت در آمدن که او خلو الباب سجدا و قولوا حطوا

نام آن مجرب میرو پهلوان  
 شیر و مار است کورا کرد غدا  
 خوفشان کی ز آفتاب حق بود

لایق این حضرت پاکی نیند  
 که به باشد شعله هر موش خو  
 لبی الا علی است و در این جهان

زانکه نیگوییست روز لغز و ز  
 صحتش چون ماند از تو در غلاف  
 جمله می آید بسوی منکران  
 فال بد باست هر جا میروی  
 که بدش خوشش بدش خود رفت آن سخن  
 چون بند بریدی گریبان در غافل  
 تو کبونی نیک شادم کرده  
 مایه اید لوطعیان ما ختی  
 که لیم است و نسا ز نیگویی  
 بنده کرده ترا پس با و خا  
 باز در دوزخ ندانسان ر بنا  
 چون وفا نیند خود جانی شوند  
 کانه روز اگر شود حق را معین  
 لیک از مقصود این خدمت است  
 که تو اش بالمش کنی هم می شود  
 بر کزیدی بر ظفر ادبیر را  
 معبد مرد لیم است  
 دوزخ انهار را و اینهارا مزید  
 تا فرود آورد سر قوم ز حیر  
 دوزخ آن باب صغیر است صبا  
 ازیشان باب صغیری ساخت  
 چونکه سجده کبریا را دشمنند  
 فی شکر فی لیک در صورت بند  
 موش که بود تا ز شیران رسد او  
 رب او نی در جز این پهلوان



<p>موش کی ترسد ز شیران مصافح بس کن از شرمی بگویم دور دست بالایم نفس کی احسان کند بست طاعنی بلبل زین قبا</p>	<p>بلا آنچه گمان مشکنا ب خشم کیرد میر و هم دانه کست چون لیسان نفس بد که ان بست شاکر خسته صاحب عبا</p>	<p>دیکه لیسلی کاسه لیسلی را بچو حاصل این آمد که بس کن کی زین سبب کابل محنت شاکر کند شکر کی روید ز اطاک و نعم</p>	<p>پس خداوندی و نعمت بگو بالایمان تا بند کردن لیسیم اهل نعمت طاعتی و ما کرند شکر کی روید ز اطاک و نعم</p>
<p>قصه عشق صوفی بر سفره تنی</p>			
<p>بانگ میزدنک نوای ز نوای کج کجی و نای و هوئی میزدند گفت در نقش معنیستی عاشقانه کار نبود با وجود آن فقیری نیک ز معنی بوی بافت شیر خواره کی شناسد ذوق لوت یاد از بوی پری آن بوی کش جاده باشد بجز از شیرانیلیان کاستان باشد برابر ایم یار ترد عاشق در دو غم حلو بود</p>	<p>محلها و درد بارانگت دوا ناکه چندی مست و بنخوردند تو بچو هستی که عاشق نیستی عاشقانه است بی سر پای بود دست بریده هم ز فیصل بافت هر پری را بوی باشد لوت و پوت که نشانی تو ز صدم من بوی خوش غرغره که باشد ز فرعون عوان لیک بر فرود باشد زهر مار</p>	<p>چونکه دود و سوز او بسیار شد بوالفضولی گفت صوفی در کلاه عشق بان بی نان غذای عاشق بال بی و کرد عالم می پرند عاشقان اندر عدم خمیده زدند آدمی کی بود از بوی او پیش قبلی خون بود آن آب نیل باد بیدر عادیان کز او تبر بر سمندر باشد آتش خاندان</p>	<p>چرخ میزد جامه را امید دیدم هر که صوفی بود با او یار شد سفره او نخته و زنان تیسیت بندستی نیست هر که صاقت دست بی و کوز میدان می پرند چون عدم یک رنگ نفس جانند چونکه خوی اوست صند خوی او آب باشد پیش آن سطلی جمیل لیک بد بهر بود و بر قوش ظفر لیک باشد برد که مرغان زبا لیک طوایر چنان بلوا بود خاص بود آن بهر خان کی است پیش عقیقست بر کونستی است حجج ازین رویت لوت جانها بوی پیران یوسف می نمانت حافظ علم است انگس کی حساب چون بدست آن نحاسی جلوی است هر کی را سوی دیگر راه نی وز خیالی دور و جانی کد اخت کز که بس کن آید در خیال کی بود معاد و در بند عدم</p>
<p>مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچیدن جام حق از بوی یوسف و حرمان برادران و خیر جم تو هر دو</p>			
<p>و ان کین از هر او چه می کند لا صلوة گفت الا بالظهور بوی نالتش میرسد از دور جا چونکه بد یعقوب می پورید بود گرچه باشد مستی از جنس عام در کعبه او از برای مشربیت لیک خیال زشت راه ایر زده بس که دل راه کفنه ای او بند کردی راه بر او خوش خیال</p>	<p>سفره او پیش این از ان است عشق بند لوت پوت جانها انکه بتد پیوستن را می شناخت ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ز آنکه پیران پیشش عازیم است قسمت حق است دوزخی است آن خدای که خیال باغ ساخت دیده بان دل نبیند در مجال کی رسد جاموس را انجا قدم</p>	<p>سفره او پیش این از ان است عشق بند لوت پوت جانها انکه بتد پیوستن را می شناخت ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ز آنکه پیران پیشش عازیم است قسمت حق است دوزخی است آن خدای که خیال باغ ساخت دیده بان دل نبیند در مجال کی رسد جاموس را انجا قدم</p>	<p>سفره او پیش این از ان است عشق بند لوت پوت جانها انکه بتد پیوستن را می شناخت ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ز آنکه پیران پیشش عازیم است قسمت حق است دوزخی است آن خدای که خیال باغ ساخت دیده بان دل نبیند در مجال کی رسد جاموس را انجا قدم</p>



و من فصلش بخت کن کوردا  
 آن یکی در حواری جوی آب  
 برین چرخش که اینجا چشمهاست  
 اندرین منی بگویم قصه  
 میرشد محتاج کرباب سحر  
 طاس مندی و کل اذ التون کبر  
 مسجدی در ره بدو بانگ صلا  
 تو درین دکان زمانی صبر کن  
 میر از بهر دل آن زنده جان  
 سترانجا مانده تا نزدیک چاشت  
 صبر کن تک آدم ای روشنی  
 با بخش این بودی نگذردم  
 گفت آنکه بسته است از برکت  
 آنکه گذارد کزین سوپا توی  
 اصل مای آب و حیوان آنکل  
 زره ذره کر شود محتاج با  
 چون فراموشی خودی یاد میکنند  
 که تو خوابی مری و دل زنگی  
 از خودی بگذر که تابی خدا  
 آنجا گفتند در خاطر که چند  
 دم غریبمردن آخر چند چند  
 نفس اول راند بر نفس دوم  
 تو نمیدانی کزین دو کیستی  
 تو نمیدانی که از هر دو کنی  
 من درین زمانیم با غرقه اسیر

قبض اعجمی این بود ای شهریار  
 و آن یکی پهلوی بلو اندر غذا  
 برین چرخ زردی که اینجا صدقه  
 گوش بکش تا ببری تو حصه  
 حکایت لیس و طامش که نماز گذار عظیم و مناجات باره بود  
 تا بگره پاره روم ای ناگزیر  
 آمد اندر گوش سحر به طلا  
 آنکه دارم فرض خوانم لم یکن  
 کرد یک ساعت توقف در دکان  
 میر ستر از زانی چشم داشت  
 نیستم غافل که در گوش منی  
 تا برون ایم ستر زای محترم  
 بسته است او هم مراد کند  
 او بدین سوست پای این بی  
 میل و تدبیر اینجا باطل است  
 این کشایش نیست جز از کبریا  
 تو میدشدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی حاکمان  
 قوله حتی اذا استیسا من الرسل  
 خانی حق شو که نیایی بجا  
 میدیم این کافر از او عذر  
 چون بیقرار جوی جزیشخت  
 مای از سر کند و باشد فی زمان  
 بود کن چند آنکه می پیستی  
 غرقه اندر ستر یا نا جشی  
 کشف کرد آن کز که این فقیه

و امن او لمر و فرمان و لیت  
 او عجب مانده که ذوق این پرست  
 هم نشینا برین داند چمن  
 در زمانی بد لیسری از کرام  
 ستران دم طاس مندی تلر  
 بود ستر سخت مولع در نماز  
 رفت ستر میر در دکان نشست  
 چون امام و قوم برین آمدند  
 گفت ای ستر چرا نمانی برین  
 بهفت نوبت صبر کرد و بانگ  
 گفت آخر مسجد اندر کس نماند  
 آنکه گذارد ترا گاهی درون  
 ما بسیار هم گذارد درون  
 قفل نشست و کشانده خدا  
 چون خراموشت شود از پیش  
 که تر با بد وصال راستین  
 چند گویم آهن سردی ز غمی  
 جنبش خلق از قضا و عده است  
 لیک هم میدان و خرمیران چرخ  
 چون نبی بر پشت کشتی باردا  
 که بگویی تا بدانی من کیم  
 من نخواهم رفت این با کان

نیکی بختی که نفسی جان و لیت  
 و آن مجبایان که در این کشت  
 بود ای جان من نیارم آن  
 بود ستر نام نور ایک غلام  
 بانگ زد ستر مای بر دار سر  
 بر گرفت و رفت با او و بدو  
 گفت ای میر من ای بنده تلر  
 گفت از پندار مست  
 از نماز و ردا فارغ شدند  
 گفت می نگذاردم ای ذوق  
 تا که ما بگشت از قیامت  
 لیت و امی دارد اینجا که نشانی  
 می نگذارد مرا کایم برون  
 خاکیا زاجر نگذارد درون  
 دست در تسلیم زن و نقد  
 بخت با بی ای جوان از پیر  
 بنده کشتی آنکه آزادت کنند  
 بنکی کن بنده کی کن بنده کی  
 محو شود الله و اعلم بالیقین  
 درو میدان و نفس من تا کی  
 تیری دندان ز سوز محه است  
 چه که بیخ گفت حق شد تا کز  
 بود اول میبانی انکار  
 در نخواهم ناخت بر کشتی  
 بر امید خشک همچون دیگران

<p>سج بازگانی نماید ز تو بل زبان دارد که محروم است فست دستوری بد اینجایم داعی بر پیشه امید است و تو بو که روزی بنودت چو بی گرچه کوفی خوف مران سنجید پس چرا در کار دین ای بدکار زین دکان حق چو کاشانی آهن انزارام چون موم شد شد بران در دفع دشمن چو بار قوم دیگر سخت پنهان میروند هم که است شان هم ایشان محرم شش صبت عالم همه اکرام است گوز آتش ز کس و نسیرین کند هزارش فرزند ملک است چو کن و آورده گفت ای خایه بچه همان دران حیران شد قوم گفتند ای صحابی عزیز آن دل ترسده ازنا بدو عذاب مرطوب کعبه را چون قبل کرد چون فکندی زود آن آفت گفت دارم بر گریبان اعتماد اندر لغتم از کمال اعتماد ای برادر خود بر این اکثرین اندران دادی که موسی</p>	<p>را که در عیب است غیر از خود نور او باید که باشد شعله خوار بیان آنکه ایمان معتدل خفست و رجا هر چه کردتانی گوشش شنید خوف مران است تو چون تو است اندک ایلی این خوف پیش دستت میگیرد این خوف زبان اندرین بازار چون بسته شود با آنرا بنده و محکوم شد بیان آنکه رسول علیه السلام آن الله تعالی او لیا و شهره خلقان طاهر کی شوند نام شانرا نشنوند ابدال هم بر طرف که بگری با اعلام او حکایت مندی در نور انداختن و ما سوختن آتش انرا که بهمانی تو شخصی شدست اندر افکن در نورش یک مده انتظار دور کا ندروی بد چون نسوزید و متعاشت نتر با چنان دست و لبی کن تو خاک مردان باش ای جان گیرم او بردست بر سر لبی قیسمت ز اکرام ایشان امید از عباد الله دارم پس امید کم نیاید صدق مردان صدق قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان</p>	<p>تا جز ترسند طبع نبیند جان چونکه بر پوست جلا کار با باید او ای پناسی دکان مدود خوف مران آن کس بلیت است در گوشش ایمیم پشتر ماندیدی گاهل این بازار با آتش انزارام چون غلغل شد هزوم آن مرده زنده شده این همه دلزد و چشم بیچکس یابمیدانی که جای خدا چون کبری کوبیت آتش در حکایت کرد که شططام در نور پرز آتش در فکند بعد یک ساعت بر او در تیز گفت ز آنکه مصطفی بودت چون جمادی با چنین شریف بعد از آن گفتند با آن عاود این سخن دستار خوان قیمتی مبزی چه بود اگر او گویم سر بر اندازم ز این دستار این دل مردی که اندن کم قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان</p>	<p>در طلب فی سواد فی زبان کار دین اولی کزین یابی را بزمید اند اعلم بالصواب بر امید بود که روزی مید چون نگردد دست اندر دست دارم اندر گاهلی افزون خطر در چه سودند اغیاء اولیا بجز انزارام چون حال شد ابر آن را سایه بانی آه عجبگویی شد مر این را پند بر نیفتد بر کبانشان یک نفس کو ترا می خوانند آن سوک بیا اندر از دور و کوه سوزد مرا وز میانش چهار سر بر ز دیدنش دستار خراز از خاک انترمان دستار خراز از خاک پاک و سفید از ان شاخ دور بس بمالید اندرین دستار جان عاشق را چه خواهد کشت تو کونی حال خود با این همه چون فکندی اندر آتش ای درد و اندر صین آتش بی زدم ز اعتماد هر گری را زدن آن آن دلی باشد کذا شکم کم بود خشک شد از خط باران</p>
--	--	---	--

در میان آن بیا بان مانده  
 تا که فی آن غیث هر دو کون  
 دید آنجا کاروانی بس بزرگ  
 رحمتش آمد گفته بن زوتریو  
 آن شتران سید را با شتر  
 بنده می شد به با شتر  
 لغت من شناسم او رعیت او  
 نوعها تعریف کردندش که  
 لشکشانش آوردند آن طرف  
 جمله رازان مشک او سیراب کرد  
 این کسی دیدست کز یک راویه  
 مشک خود رویش بود و موج فضل  
 یکی اسباب بیرون زین حکم  
 سببها از سبب غافل  
 آب میگردید بر روی سبب  
 رویش ز دو العاد و الازت  
 تکریم عهد بدت به هم عطفا  
 سوره زد و پوش مشک خورد  
 ای غلام اکنون تو نیز بشک خور  
 آن سیه حیران شد از زبان او  
 زبان نظر رویش شام بر دید  
 دست و پایش انداز رفتن بر  
 وقت حیرت غیث حیرت پیش  
 مصطفی دست مبارک خویش  
 یوسفی شد در جمال و در ذلال

عرب را که از شنکی و بیانی در مانده بودند دل بر مرکب  
 هماده و اشتران و خلق زبان بیرون انداخت

برفت رنگ در صعب ترک  
 چند یاری سوی آن کتبان  
 سوی من آرید با فرمان  
 زاویه پر آب چون هدیه بر یک  
 گفت آوان ماه روی قدخ  
 گفت ما ما او که آن شاعر است  
 او فغان برداشت و شمع و شمع  
 اشتران هر کسی زبان اب خورد  
 سر و کرد سوز چندان آویه  
 میرید از امر او از بحر اصل  
 آب رویانید کوبن از عدم  
 سوی این دو پشه از این باطن  
 چون ز صحنه او کردی می  
 ای تو اندر تو به میساک  
 از گرم این دم چه میخوای مرا

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بجزوه وان  
 غلام سیاه را سفید رو کردن با ذن الله

حق دید از لامکان ایمان او  
 تا همین چشمه غیبی بدید  
 زلزله افکند در جانش آید  
 این زمان دره در پاوان  
 آن زمان مالید و کرد و خوش  
 کفکس اکنون روده و اگر حال

کامران مرکب بر خود خوانده  
 مصطفی پیداشد از ره بهرون  
 خلق اندر یک هر سو ریخته  
 سوی میخورد بزودی میبرد  
 بعد یک ساعت بدیدند چنان  
 این طرف فقر البشر خیر الودا  
 همتر و بهتر شفیق جورمان  
 من نیایم جانب بونیم شبر  
 لغت نوشید آب و بردارید خیز  
 ابر گردون خیره ما از رشک او  
 کشت چندین مشک بر بی لفظ  
 وان همی کرد ز سر روی آهوا  
 بر سبب از جهل بر چسبیده  
 ربا و ریسنا با میکنه  
 تکریم سوی سبب وان ددم  
 و حکم پرست بر رحمت تتم  
 یا محمد چیست این ای بحر خو  
 غرقه کردی نام عرب هم کرد  
 تا کف در شکابت نیک و بد  
 مشک لور و پوش فیض آن شد  
 شد و او شمش ز غلبه در خاک  
 که بخویش باز روی مستفید  
 بر صدای عاشقانه بس بداد  
 همچو بد روز روشن شد شمش  
 پای می نشاخت هر رفتن ند

اشترانش از زبان او ریخته  
 که سیاهی بر شتر مشک آورد  
 سوی کتبان آمدند آن طالبان  
 بس بدو گفتند میخو اند ترا  
 سید و سرور محمد نور جان  
 که گروهی راز بون کرد و لوسج  
 چون کشیدندش به پیش آن غریز  
 رویه پر کرده مشک از آب او  
 این کسی دیدست کز یک مشک  
 آب از جوشش همی کرده هوا  
 تو ز غفلتی چون سببها دیده  
 چون سببها رفت بر سر منبری  
 لغت زین پس من بزمیم هم  
 لیک من آن تکریم رحمت کنم  
 خاطر حیران شد از کار او

چشمه دید از بهار زبان شده  
 چشمها پر آب کرد آنم غلام  
 باز بهر مصلحت بازش کشید  
 دست ای مصطفی برده نعلو  
 شد سفید و خوب آن پوز خوش  
 او همیشه بی سرو پای مست

<p>بس بیاید باد و مشک پرودان</p>	<p>سوی خواجه اوزسوی کاروان</p>	<p>خواجه برده منظر خسته بود</p>	<p>کان غلامش دیر می آمد نه زود</p>
<p>خواجه از دورش بدید و خیره ماند راویه با شترماست این این یکی بدست می آید زود</p>	<p>دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و دانت شناختن که اوست و گفتن غلام مرا تو کشته شد و خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخته</p>	<p>یا که او را بگشت این بد که کو غلامم را چه گفتی راست کو گفت نی نی فکر کرد با منست دیده ام صدری بدری کشته ام</p>	<p>از تحیر ابل آن ده را بخواند بس کجا شد بنده زکی چنین میزد بر نور روز از روش نوی بشترش گوید اینجا از قدر</p>
<p>کو غلام ما که سرگشته شد چون بیاید پیش گفتش کیستی گفت اگر گشتم تو چون آدم کو غلام من بخت اینک منم</p>	<p>باید و گرگی رسید گشته شد از زمین زادی و یا تر کیستی چون جپای خود درین خون آدم کرد دست فضل یزدان ششم</p>	<p>گفت اسرار ترا با آن غلام تا بدانی که همانم در وجود تن شاسان چون دوارا کم کنند جان شود از راه جان جان شاسان</p>	<p>گرگشتی دایا حیلست محو راست باید گفت سردستین صاحب فضل و قدری کشته ام جلودا کویم یا یک من تمام</p>
<p>بی چه میگوئی غلام من کجا هست زان زمانی که خریدی تو مرا ریگ دیگر شد و لیکن جان پاک جان شاسان از عهد ما خارجت</p>	<p>ببین سخواسی راست از من خبر است تا با اکنون باز گویم ماجرا قاریخ از رنگت و از ارکان خاک غرقه در بای پیچوند و چند</p>	<p>آن ملک با عقل چون یک کی لاجرم هر دو مناصرا اند نفس شیطان بوده ز اول و بعد آن دو دیدند و نشان بودند</p>	<p>گر چه از شب بزمین صبحی کشود آب دوشان ترک مشک و خم کنند باز پیشش شود فسر ز دنیا در پی هم بچو دنبال و شربند</p>
<p>ان ملک چند مرغ بال و پر گرفت هم ملک هم عقل حق را و بعدی انکه آدم را بدن دید او رسید این بیان اکنون چه خبر بچ بماند</p>	<p>وین فرد بگذاشت که و فر گرفت هر دو آدم را همین ساجدی انگ نور مومن دید او حنیب چون نشاید بر خرد انجیل خواند</p>	<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>بوده آدم را عد و وحاسدی وان دور دیده ندیده غیر طین کی توان بر لب زدن پیش کمر ناطق کرد مشرح بار سوح</p>
<p>لیک اگر درده بکشیک گشت آن نیاز مری بودست و در جزو لوی او برای او بگفت دست و پانها شدت ای</p>	<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>که امن بحسب المضطر اذاعا حق تعالی که سموات آفرید هر کجا مثل جواب اینجا رود تا یوشد آب از بالا و دست</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>
<p>در بنامش مستی شرح و گفت هر چه روید از پی محتاج رست هر کجا ردی ده اینجا رود تب کم چو تشنگی آور بدست</p>	<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>که امن بحسب المضطر اذاعا حق تعالی که سموات آفرید هر کجا مثل جواب اینجا رود تا یوشد آب از بالا و دست</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>
<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>مستی شرح رانک و کلون بیان انکه حق تعالی هر چه داد وارض و اعجابان و اعراض که با استدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی نباید کردن تا بدد</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>
<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>
<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>	<p>ناطق کرد مشرح بار سوح که چنان طغلی سخن آغاز کرد جزو جزوت گفت و اید در منگری چند دست و با نهی</p>

<p>بودین بالا و پستیها بدو حاجت تو کم نباشد ای حیثیش زرع جامه کش جو اهر مصر است</p>	<p>آشوی تشنه حرارت را که در آب گیری سوی او می کشیش ابو رحمت بر تاج چو قز است</p>	<p>بعد از آن از بانگ زبون بر او گوش گیری اب را می کشی تسکین ریم آید خطا ب</p>	<p>بانگ آب جو نوشی ای کجا سوی زرع خشک نماید نوشی تشنه باش الله اعلم بالصواب</p>
<p>هم ازین ده یک زنی از کاوازه پیش پیغمبر در آمد با همسار گفت که او ک مسلم الله علیک</p>	<p>آمدن ندن کانسیر با طفل شیر خواره نزدیک مصطفی صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن عیسی و از معجزه رسول علیه السلام</p>	<p>این کیت آنوقت ای طفل صغیر گفت که گفتا که بالای سرت گفتی عیسی تو گفتا که بی</p>	<p>سوی پیغمبره ان شد ز استخوان بود که دو ماهه زن را بر کنار یا رسول الله قد حینا الیک</p>
<p>مادرش از خشم گفتش ای خوش گفت حق آنوقت آنکه جبرئیل آتی ساد بر سر تو جبرئیل می بیا مروزه را وصف رسول</p>	<p>کیت آنکندین شهادت و کلام در بیان با جبرئیل من رسیل مر مرا کشته بعد کونه دلیل</p>	<p>میر رسولش گفت ای طفل صغیر من ز غری پاک و بیزار و بر کای بس جنوط اندم ز خست در سید</p>	<p>که ز بانگ کشت در طفل جبرئیل می بینی کن بی الا منظر ت بر صورت تابان چه بدر کاسه</p>
<p>گفت نام پیش حق عبد البرزیزه کرد که دو ماهه همچون ماه بدر هر دو می گفتند که خوف سقوط آن کسی را کش خدا حافظ بود</p>	<p>زان علوم می را نذ زین معول عبد غزی پیش این یک خطه خیزه درس بانگ گفته چون اصحاب صدر جان سپردن به برین خوف محوط</p>	<p>آن کسی را کش معرفت حق بود اندرین بود ذکا و از صلا</p>	<p>چیت نامت باز که شو مطیع حق آنکه دادت این پیغمبری تا دماغ طفل و مادر بکشید</p>
<p>هر دو می گفتند که خوف سقوط آن کسی را کش خدا حافظ بود خواست آبی و حضور آنازه کرد هر دو پاشت و بموزه گردای</p>	<p>ز بودن عقاب موزه رسول و اعلیة السلام و برد در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن</p>	<p>موزه را اندر هر او چه بود بس عقاب آن موزه را آوردند و ای که گستاخ پای می نهند</p>	<p>مصدقی بشنید از سوی علا دست دیور است از آن آب موزه را بر بود یک موزه را با</p>
<p>دست سوی موزه بردن از خفا در فاد از موزه یک ماری سیاه از ضرورت کردم این گستاخی بس رسولش شکر گفت گفت</p>	<p>موزه را بر بود نود و شش عقاب زین حکایت شد عقابش یکجازه من ذادب دارم شکسته شاخی</p>	<p>موزه بر بودی دمن در هم شدم گفت دور از تو که غفلت درت</p>	<p>بسی نگون کرده از آن ماری گفت این بستان دره سوی بی ضرورت کش هو افتردی</p>
<p>گرفته هر غیبی خدا ما را نمود ما در موزه به بینم در هوا عکس عسب الله هم نوری بود</p>	<p>این جفا دیدیم بود این خود خا دل در آن لحظه بجز مشغول بود نیست ازین عکس است ای مصطفی</p>	<p>عکس قرانی همه روشن بود عکس هر کس را بد آن ای جان</p>	<p>تو غم بردی دمن در غم شدم دیدم آن غیب را هم عکس است عکس ظمانی همه گلخن بود</p>
<p>عکس عسب الله هم نوری بود حبره است این قصه ای جانگاز تا کزیرک باشی و نیکو کار</p>	<p>عبرت مگر فتن ازین حکایت و یقین دانستن که آن مع العریب</p>	<p>عبرت مگر فتن ازین حکایت و یقین دانستن که آن مع العریب</p>	<p>آشوی راضی تو در حکم خدا چون بینی واقعه بدنا که مان</p>



<p>دیگر این کردند زرد از سیم این گوید از خاری چو اقم بعسم ما التصرف قال وجد ان العرج تاریخ پاش را از زخم ما ر لیک بر چه آن فوت شد عکین مشو کام بلا دفع بلا ای بزرگ گفت موسی را یکی مر جویان آبود که با یک حیوانات و دود</p>	<p>تو چو گل خندان که سود است خنده را من تا بجای آوردم فی القواد عند ایتان للترح ای خنک عقلی که باشد بی غما ز آنکه کرد که آید باز نو و این زبان منع زبانهای ترک</p>	<p>ز آنکه از گل که تو بر کشی را کنی هر چه از تو یاده کردد از قضا آن عقابش را عقالی دکن گفت لا تا سوعلی ما فاعلم که بلا آید ترا آند مسر راحت جان آید ای جان فاعلم</p>	<p>خنده نگذارد نکرد و منشی تو یقین که خریدت از بلا در بر بودن موزه را زین نیک این باقی اسرار از شیطانم در زبان بینی غم انهم محو مال چون جمع آید ای جان شد که با موزم زبان جانوران عبرتی حاصل کنم در دین خود باشد از تو پیوسته نام گذر نه از گنایه و نه از مقال و صورت هر چه چیزی بود از تو خیر یافت بایس باشد که مرا مانع شوی در دنیا موزم دشمن بد میشود دست خاید جاها را بردرد که بقوی ما زد دست ما رسان از بلا ای نفس و پر حرص و غمان کله که نگذارد آن پچاره را بر کش در اختیار آن دست او ورنه میگردد با خواه این خلک نیست این تسبیح چیزی مرد نیم زنبور غسل شد نیم مار تا چو تخی گشت رین اوجات اهل تسویل و بهر اسم الهات متقی و زاهد و حق خوان شدند وقت قدرت زاکه و ابروین</p>
<p>چون زبانهای نبی آدم هم گفت موسی دو کند کن نبی بر سر گرم تر شد مرد زان منخش که کرد سرم محروم کردن زمین مراد گفت موسی یارب این مرد سلیم گفت ای موسی یا موزم که با نیست قدرت هر کسی را سلیمان ز آن عشاء زان غنی مرد و شد آن غم آید زار زوای فضل گفت یزدان تو بده بلیت اختیار آد عبادت را نک گرددش او را ز اجود عتاب شیخ در دستش زار بجزش کین مؤمنان کان غسل زنبور و لول باز کافر خورد شربت از صید در جهان این مدح و ثنا باش و نیک چونکه قدرت یافت و کاسد شد</p>	<p>در پی بلیت و مان دود کین خطر دارد بسی در پیش پس گرم تر کرد بسی از منع مرد کاین لطف نباشد ای جواد سخره کردش کردیو رجم رو کردیم از گریه کرد عا عجز بهتر آید پر هسیر کار که ز قدرت صبر آید پرود شد که بدن خور کرده است این خول</p>	<p>بوی که حیوانات راوردی دیگر عبرت بقطعت تو از یزدان طلب گفت ای موسی چو نور از تو تابست این زمان قایم مقام حق تو گرمای موزم زیا نکارش بود گفت یارب او شیبانی خورد مقر ازین رو فخر آمد جاودان اومی را عجز و فقر آمد اما ان آرزوی کل بود کل خواره را</p>	<p>باشد از تو پیوسته نام گذر نه از گنایه و نه از مقال و صورت هر چه چیزی بود از تو خیر یافت بایس باشد که مرا مانع شوی در دنیا موزم دشمن بد میشود دست خاید جاها را بردرد که بقوی ما زد دست ما رسان از بلا ای نفس و پر حرص و غمان کله که نگذارد آن پچاره را بر کش در اختیار آن دست او ورنه میگردد با خواه این خلک نیست این تسبیح چیزی مرد نیم زنبور غسل شد نیم مار تا چو تخی گشت رین اوجات اهل تسویل و بهر اسم الهات متقی و زاهد و حق خوان شدند وقت قدرت زاکه و ابروین</p>
<p>لا اختیار آمد شروقت حساب تا که غازی که بود آن باران کافر ان خود کان زهر خنچو با هم ز قوتش زهر شد و روی زاحتی با رست و حفاظ کعبی این که تا سرایه نستاند اهل</p>	<p>و می آمدن از حق تعالی موسی علیه السلام که با پیشترش چیزی که است تا میکند یا بعضی از ان</p>	<p>عجله عالم خود تسبیح آمدند ز آنکه که مناشد آدم ز اختیار ز آنکه مؤمن خورد کز بیده نبات اهل الهام خدا عین الحیات عجله بدان چونکه در زندان بند قدنت مراد بود دست این</p>	<p>باشد از تو پیوسته نام گذر نه از گنایه و نه از مقال و صورت هر چه چیزی بود از تو خیر یافت بایس باشد که مرا مانع شوی در دنیا موزم دشمن بد میشود دست خاید جاها را بردرد که بقوی ما زد دست ما رسان از بلا ای نفس و پر حرص و غمان کله که نگذارد آن پچاره را بر کش در اختیار آن دست او ورنه میگردد با خواه این خلک نیست این تسبیح چیزی مرد نیم زنبور غسل شد نیم مار تا چو تخی گشت رین اوجات اهل تسویل و بهر اسم الهات متقی و زاهد و حق خوان شدند وقت قدرت زاکه و ابروین</p>

<p>آدمی بزرگ که مناسوار ترک این سوداگر و زحم تبر گفت باری نطق سک که برد گفت موسی بن تودانی نمود</p>	<p>در گفت در کس همان احتیاج دیو داشتت برای مکر درس</p>	<p>باز موسی داد پند اورا بهر این برود در سر خود کم طلب</p>	<p>کاین مرادت زده خواهد کرد چه کاین مرادت افکند در صد عقب</p>
<p>با داده آن شخص بهر امتحان در بود آنرا خردی چون کرد گندم وجود او باقی جو بس بس خردش گفت تن غم غم</p>	<p>ایستاد او نظر بر استان گفت سک کردی تو بر با ظلم</p>	<p>قانع شدن آن طالب سلیم زبان مرغ خانگی و سک واجابت موسی علیه السلام</p>	<p>نطق مرغ خانگی کابل پر است نطق این هر دو شود بر تو پدید</p>
<p>اسب این خواجه سقط خواهد شد اسب را بفروخت چون شنیدند کامی خردش شوهه چندین گفت او و آن خردش با خبر</p>	<p>دانه گندم تودانی خود کون این لب نانی که قسم است آن</p>	<p>خادمه سفره بیغشا خود قناد دانه گندم تودانی خود کون</p>	<p>پاره نان دید آن آثار زاده عاجز هم در دانه خوردن در طبع</p>
<p>جواب خرد کس سک را</p>			
<p>لیک فردا اشترش کرد سقط روز ثالث گفت سک با آن خرد گفت او بفروخت اشتر اشباب این شنید و انظارش را فروخت</p>	<p>روز فردا سیر خود کم کن عزن پیش سک شد آن خردش روی نند</p>	<p>مرسک از اعید باشد مرگ اسب روز دیگر همچنان مان بار بود</p>	<p>که خدا بد عوض زیت دگر روزی وافر تو بچید و کسب</p>
<p>تکوان مرغ و سک آمد ختم چند چند آخر دروغ و مکر تو گفت حاشا از من از جنس من پاسان آقا بیم از در و ن</p>	<p>که سقط شد اسب او جامی دگر مرسک از باشد آن نعمت فقط</p>	<p>اسب را بفروخت و بخت او زود اشتر را فروشد آن چرمی</p>	<p>آن زبان انداخت او بر دیگران یافت از غم و ز زبان اندم محیر</p>
<p>اصل بار احسن بی بانک و نمان گفت تا هنگامی علی الفلاح آن غلامش در پیش مشتری یک زبان دفع زبانهای شومی</p>	<p>ای امیر کا زبان باطل و کوس گفت فردایش غلام آید مصاب</p>	<p>تا یکی کوئی دروغ بغیر و غ چون غلام او میرد نا نهانها</p>	<p>دوغی ای نا اهل دوغی دوغ و غ بر سک و خولنده زیند اقربا</p>
<p>میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>دیده سوره القصار داد ختم محل شدن خرد کس پیش سک بسبب دروغ گفتن سببا</p>	<p>شکر با سیرد و شاد بها که من روز دیگر آن سک محروم گفت</p>	<p>رستم از سه واقعه اندرز من کامی خردش را ز خاک و طاق و خشت</p>
<p>میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>که بگردیم از دروغ سخن گر کنی بالای باطشت نگون</p>	<p>با خردسان چون مؤذن بر است پاسان آقا سبند او لیا</p>	<p>خود پند خرد دروغ از و کر تو هم رفیق آفتاب و وقت جو</p>
<p>میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را میکر زبانی زداور مال را</p>	<p>خون ما را می گشتد خوار و مباح شد زبان مشتری آن کیسری</p>	<p>گر بنا هنگام موسی مان رود انکه مصوم آمد و پاک از غلط</p>	<p>آن خردش جان و حی اند فقط خون خود را ریخت اند با بیگانه</p>

صاحب خانه بخوابد مرد در وقت  
 که او قربانی و نمانهای تنگ  
 از زبان مال و درو آن گرفت  
 تا بقای خوردن بید سا لکی  
 آنکه بد بدنی امید سود  
 گوشتی است و جز او جمله فقیر  
 این همه بازار بر این غرض  
 یک سلامی تشویق ای مردین  
 جز سلام حق تو بین از رایج  
 این سلام باقیان بر روی آن  
 مرده است از خود شد زنده  
 گوش به نوا ده بد آن مرد خبیث  
 چون شنید اینها و آن شتر بود  
 روی مالید در خاک او زیم  
 بر مسلمانان زبان انداز تو  
 عاقل اول بیند آخر را بدل  
 از من آن آمد که بدم ناسزا  
 لیک در خوابم ز نیکو دآوری  
 هم در آن دم حال با خود بچشت  
 چار کس بد مذنا سوسی و ثاق  
 گفت موسی در مناجات آن حکم  
 پادشاهی کن برو بخشا که او  
 دست را بر آرد با کس زند  
 در خوردن باشد جز مرغ آب  
 گفت بخشیدم به ایمان بنم

روز فردا تک رسیدت نوشت  
 بر سگان و سایلان ریزد یک  
 مال افزون کرد و خون خویش  
 چون کند تن را سقیم و لکی  
 آن خداست آن خداست آن  
 کی فقیری بی عرض که کبر  
 بردگانها شده بر روی عرض  
 که نگیرد آخرت آن آستین  
 خانه خانه جایجاد و کو  
 من همی نوشم بدل خوشتر جان  
 زان بود اسرار حقش در دو لب

باری مان و لالتک طعام  
 هر که است و سر مرکب غلام  
 این ریاضتهای درویشان چنان  
 دست کی جنبد با تبار عمل  
 یا ولی حق که خوی حق گرفت  
 نماند کوهی که سبب مست  
 صد متاع خوب عرضه میکنند  
 بی طمع نشینده ام از خاص غلام  
 از دان ادوی خوش مشام  
 تان سلام او سلام حق شدت  
 مردن تن در ریاضت بندگیست

در میان کوی یا بد خاص و عام  
 بد قضا کرد آن این مغرور غلام  
 کان بلا بر تن بقای جانهاست  
 نماند بید داده را جانش بدل  
 نور کشت و تابش مطلق گرفت  
 او پیاز کنده را زده زد دست  
 و اندرون دل عود ضهامی کنند  
 من سلامی ای بر آرد و السلام  
 هم پیام حق شنودم هم سلام  
 کالتش اندر دودمان خود دست  
 ریخ این من روح را پانیکست  
 می شنود او از خورشش آن پیش  
 برود موسی کلیم اندر رفت  
 چونکه استا کشت بر چه زچهر  
 که در آینه عیان شد مر ترا  
 مرد بر سر مزق در روح حال  
 نیست سنت گاید آن و او پس کرد  
 چونکه با ایمان روی پاینده  
 قی چه سوت در ادای بد بخت  
 خورشتن بر تیغ پولادی زنی  
 که خدا ایمان از دستان بر  
 وضع پذیرد و کفتم را دست  
 که ز کفتن لب تواند و ختن  
 کشت خرقه دست کیش ای عدو  
 در تو خواهی این زمان زنده کن

دویدن شخص بسوی موسی علیه السلام بر بهار  
 چون خبر مرک خود از خردس شنید

که مرا فراید رس زین ای کلیم  
 کیسه و میانه را کن ده تو  
 اندر آخربید از دانش مقل  
 ما سزایم را توده حسن انجرا  
 تا که ایمان از زمان با خود بری  
 تا دلش شورید و آورد بهشت  
 ساق می مالید او پر پشت ساق

گفت رو بفروش خود را بوبره  
 من درون خشت دیدم این قضا  
 باز زاری کرد گای نیکو خصال  
 گفت تیری جبت از خشت است  
 چونکه ایمان برده باشی زنده  
 شورش حرکت نه بیضه طعام  
 پذیرد بی شنودی شو غنی کنی

دعا کردن موسی آن شخص را تا ایمان رود از دنیا

سهر کرد و خیره روی و غلو  
 که عصارا و شش از دریا کن  
 فهم کن و الله اعلم بالصواب

گفتش این علم نه در خندت  
 مرغیب از اسنو آمر ختن  
 او بر یار رفت و مرغای بنده

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

<p>بلکہ جلد مردگان خاک را این فنا چو جان جهان بودی تا بدان که زبان جسم و مال در ریاضت آید بی اختیار</p>	<p>زنده سازیم این زمان ہر تو ما باز گشت عاریت پس نمودی سو د جان باشد داند از وبال سربہ شکرانہ وہ ای کامیاب</p>	<p>گفت موسی این جان مردیت رحمتی افشان بر ایشان ہم کنون بس ریاضت بر ای جان شو مشرقی چون حقت دادن ریاضت ہر کن</p>	<p>انجان انگیز گایا و تنیست در نہان خانہ دنیا محضون چون سپردی تن بخدمت جان تو نگردی او کشیدت ز امر کن</p>
<p>آن زنی ہر سال زائیدی ہر یا سہ یکا چارہ کشتی تا ہ نہ ہم ہارست و سہ ماہ ہم شرح بیت فرزند اینچنین در کور رفت</p>	<p>حکایت آن زنی کہ فسر ز زندگی زلیست بنا لید جواب یاد کہ این عوض ریاضت و بجای جہاد و مجاہدہ است</p>	<p>پیش مردان خدا کردی نصیر تا شبی بخمود اورا حبستی ور نہ لاعین رات چہ جای باغ حاصل آن زن دید اورا مست</p>	<p>بیش ارشش مدہ بنودی عمرو مانہ کرد آن زن کہ افغان ای زین شکایت آن زن نہ در دیک باغی سبزی خوشی بی غلغلی</p>
<p>باغ کفتم نعمت بی کیف را مثل بنودین مثال آن بود دید در قصری نوشتہ نام خویش خدمت بسیار می بایست کرد</p>	<p>نعمت ز تو تر و از تو سخن قریح التی در جان او افتاد لغت کاصل نعمت است جمع باغها تا بردوی انکہ او حیران بود</p>	<p>بعد از ان گفتند کاین نعمت خدا چو تو گاہل اندر التجا اندر ان باغ او چو آمد پیشش تو نگردی قصد و ازین بی دود</p>	<p>گفت تو رغیب را بنودین حیران زبان تجلی ان ضعیف از دست کو بجان بازی بخر صادق بجا از مصیبت ہا عوض داوت خدا</p>
<p>گفت یارب تا بعد سال او فروان گفت از من کم نہ از تو کم نشد مغرور میوہ بہت از پستش در جوانی خمر ہم مصطفی</p>	<p>آن خود دانستش آن محبوب کیش مر ترا تا بر خوری این چاشت خورد انچہ بینم وہ بریز از من تو چون بی دو چشم غیب کس مردم نشد</p>	<p>مغر نغزی دارد آحت را آدمی در آمدن حمزہ رضی اللہ عنہ فی زورہ در حرب سینہ بازون بر نہ پیشش نی کہ لا لعلو اباید یکم سلمی</p>	<p>دید در وی جملہ منہ زدن حیران خون افزون آرتب جانست لیک وہی از اطلب کر زن د باز رہی شد مدام اندر دغا</p>
<p>اندر آن خمر حمزہ چون در صف شکست خلق پرسیدند کی ہم رسول بس چہ از خویش را در تہلک چون شدی ہر ضعیف و منحنی</p>	<p>پیش از در را بر نہ کی شود پہمی نیم ز نور حق سپاہ امر لا لعلو کیر داو بدست</p>	<p>لا ابالی وار بی تیغ و دندان زین نسق غم خواہگان پنجر جواب حمزہ رضی اللہ عنہم م خلق را لیک از نور محمد من کنون</p>	<p>باز رہی شد مدام اندر دغا در سکندی در صف شکست تہلک خواندی ز پیغام خدا تو نمی رعتی سوی صف بی زورہ</p>
<p>تیغ عومت می نذر و سپر را گفت حمزہ چہ کہ بودم من جوان سوی مردن کس بر غبت کی از برون جس لشکر لاکہ شاہ</p>	<p>کی بود تمیز تیغ و تیر را جواب حمزہ رضی اللہ عنہم م خلق را پیش از در را بر نہ کی شود پہمی نیم ز نور حق سپاہ</p>	<p>لا ابالی وار بی تیغ و دندان زین نسق غم خواہگان پنجر جواب حمزہ رضی اللہ عنہم م خلق را لیک از نور محمد من کنون</p>	<p>چون شدی ہر ضعیف و منحنی تیغ عومت می نذر و سپر را گفت حمزہ چہ کہ بودم من جوان سوی مردن کس بر غبت کی</p>
<p>از برون جس لشکر لاکہ شاہ انکہ مردن پیش چشمش تہلک است</p>	<p>پیش از در را بر نہ کی شود پہمی نیم ز نور حق سپاہ امر لا لعلو کیر داو بدست</p>	<p>خیمہ در خیمہ طناب اندر طناب وانکہ مردن پیش او شد فتح باب</p>	<p>سار و لایہ مر اورا در خطاب نہستم این شہر فانی را ز بون شکر انکہ کرد بیدارم و خواب سار و لایہ مر اورا در خطاب</p>

سجده ای مرکب میان بار عوا  
 هر که یوسف دید جان کردش خدا  
 پیش ترک آینه در خوشی است  
 زشت روی تست فی رخسار  
 اگر بخواری خسته خود گشته  
 مزد در دوران همی ماندگار  
 اگر تو آید ز جای سستی  
 تو گمناهی کرده شکلی دگر  
 ز جزای آن زنا بود این بلا  
 تو بجای آن عصا آب منی  
 هیچ ماند آب آن فرزند را  
 چونکه پرید از دالتش حمد حق  
 چون زد سنت دست ایشان گداز  
 ذوق طاعت گشت چون این  
 این سببها چون بفرمان تو بود  
 چون منی تو که در فرمان است  
 آن صفت در امر تو بود جان  
 چون با مرست اینجا این صفات  
 چون زخم آتش نود در لاله  
 آتش تو خمد مردم می کند  
 اولیا را داشتی در انتظار  
 فخر مانی در آن روز در از  
 خشم تو تخم سیرد نوزح است  
 که تو بی نوری کنی حلی است  
 مانده بینی نور دین این مباحث

بمجل ای حشر میان سار عوا  
 هر که کر کش دید بر گشت از جان  
 پیش زکی آینه هم رنگی است  
 جان تو همچون درخت و مرکب  
 در هر وقت سردی خود شنید  
 کان عرض دین جوهر است پاینده  
 کرد مظلومت دعا در محنتی  
 دایه گشتی دانگی ماند صبر  
 چوب کی ماند ز نار در حسرت  
 چون بیگندی شد آن شخص سنی  
 هیچ ماند نیک مرقد را  
 مرغ خست ساختش با الفلق  
 گشت این دست از طرف نخل و پنا  
 مستی و شوق تو جوی خرمین  
 چا رج هم مر تر افرا مانده  
 نسل تو در امر تو آید چیست  
 هم در امرت این جواریان  
 بس در امرت آنجا آن جزا  
 مایه نار جهنم آدسه  
 بار گزوی زاده بر مردم زند  
 انتظار در سختی گشت بار  
 در حساب و آفتاب جان کداز  
 این یکش این دوزخ است کاین سخن  
 آتش زنده است و در آن است  
 کاتش پنهان شود یک روز

اصلا ای لطف پنهان افرا  
 مرکب هر یک ای سپهر رنگ گو  
 آنکه میرسی ز مرکب اندر فرار  
 از تو سست از رنگ است لرد  
 نیک بود فعل هر یک جزا  
 آن که سختی و زور است دعوت  
 تو هم کوفی که من آزاده ام  
 او زنا کرد و جز احد چرب بود  
 ماری ماند عصار ای کلیم  
 بایر شد بایر شدن آب تو  
 چون سجودی بایر کوعی گشت  
 محسبیت نماذ مرغ را  
 آب صبرت آب جوی خلد شد  
 این سببها آن اثر را ماند  
 هر طرف خواهی روانی میکنی  
 می دود بر امر تو فرزند تو  
 آن در حقان مر تر افرا مانده  
 چون زد سنت غم بر مظلوم  
 آتش اینجا چو آدم سوز بود  
 آن سخنها می چو بارو گزدمت  
 و عده فردا و پس منبر و انبوت  
 کاسا ز اختر میداشتی  
 گشت این بار نبود جز بنور  
 آن تکلف باشد در پرورش این  
 نور آبی دان و هم بر آب حفس

اصلا ای قور میان اتر حوا  
 پیش دشمن دشمن و بر دوست  
 ترست از خویش است اعلی جان  
 تا خوش خوشی بر ضحیت از خود است  
 هیچ خدمت نیست هر یک عطا  
 وین همه سیم است و زور است  
 بر کسی من تهنیتی تصادده ام  
 گوید او من کی زدم کس را بعد  
 دردی ماند و ارا ای حکیم  
 زان عصا چو گشت این عجا  
 شد در آن عالم سجود او بهشت  
 اگر چه نطفه مرغ بادست و هوا  
 جوی شیر فلک هویت و دود  
 کش نماذ چو نش جای انشا  
 آن صفت چون بد چنان میکنی  
 که منم جز دیت که کردی اش کرد  
 کان در حقان از صفات پند  
 آن درختی گشت از فرود است  
 آنچه از وی زاده مرد افروز بود  
 بار و گزدم گشت و میگردد  
 انتظار حشر آمد و اسه تو  
 تخم فردا ره روم می کاشتی  
 ز رنگ اطفانا را سخن الشکور  
 ناره آگند بعنیه بر زمین  
 چون داری آب از آتش ترس





آب انش را کشد کاشتن بخور  
 مرغ خاکی مرغ آبی هم قند  
 همچنانکه موسسه روحی است  
 که تو صورتی فکریت شناس  
 ناماندر تفکر جان تو  
 آن یکی یا آن پسر بگفت  
 گفت دریمی که ترسی از غرار  
 پیش من چون لغزان افکنی  
 با تانی گشت موجود از خدا  
 آدمی را اندک اندک آن هام  
 بود عیسی را آدمی که نزدیک دعا  
 این تانی از بی تعلیم تست  
 زمین تانی زاید اقبال و سرود  
 باش تا اجزای تو چون بیضها  
 دانه آبی بدانه سیب نیز  
 برگه های چسبها مانده اند  
 خلق در بازار یکسان میروند  
 دانی اسی عاقل که مانده بین شین  
 چون بلال از ضعف شد چون بلال  
 جنت او دیدش گفت او را  
 این میگفت در خوش عین گفت  
 هر سه دل می سید دیدی در  
 خود که بیند مردم دیده تر  
 بس جز او جمله مقلد آمدند  
 گفت جنت امشب غریبی میروم

می بسوزد نسل فرزندان و  
 سبک صندلند آب و روغن  
 هر دو معقولند لیکن شرف  
 فرق کن سر و فکر چون نخاس

سوی آن مرغایان بدو چو  
 هر یکی مرصع خود را بنده اند  
 هر دو در لای بازار ضمیر  
 در دانی این دو فکر از یک

**حسیله دفع مغبون شد در بیع و شتری**

که منم در بیعها با صحن جفت  
 شرط کن سه روز خورد اختیار  
 بگو کند آنکه خورد اسی معنی  
 تا بسش روز این زمین چرخا  
 تا چهل سالش کند مرد تمام  
 بی توقع بر جهان می مرو  
 که طلب هسته باید بی شکست  
 این تانی بیضه دولت چون طبع  
 مرغها زانید اندر آنها  
 که چه ماند فرقها دان ای عزیز  
 لیکن هر جانی بر بی زنده اند  
 آن یکی و رذوق و دیگر در دست  
 در زوشتن لیکن در نقطه بین

که هر کس که فروشد یا خود  
 که تانی هست از صحن یقین  
 او بی بند بوند با با خرد  
 در نه قادر بود که کن فیکون  
 که چه قادر بود که اندر یک نفس  
 خالق عیسی نه تواند که او  
 چون یکی که چاک که دایم میرو  
 مرغ کی ماند بیضه ای غنید  
 بیضه مارا چه ماند در شب  
 بر لها هم رنگ باشد در نظر  
 این سخن با این ندارد باز که  
 همچنان در مرک یکسان میروم  
 دانه آبی بدانه سیب نیز

**وفات یافتن بلال رضی الله عنه با تادی**

بس بلاش گفت فی فی و  
 ز کس دکل برک و لاله می شکست  
 مردم دیده سید دیدی چرا  
 در جهان خبر مردم دیده فرا  
 در صفات مردم دیده بلند  
 از تبار خویش غایب میشود

تا کنون اندر غرب بودم ز  
 تاب و چشم پر از ارا او  
 مردم نادیده آمد رو سیاه  
 چون بغیر مردم دیدش ندید  
 گفت جفتش الفراق ای خوش خلق  
 گفت فی فی لاله الشبان

تا تراد آب حیوانی کشند  
 احتیاطی کن بهم مانده اند  
 رختها را می شناسند ای امیر  
 لا اظلمه کوی مشاب و مرین  
 فلن ناید بر تو در جان تو  
 همچو سحرست و ز راه می برد  
 هست تعجیل ز شیطانی لعین  
 هم بر نمیش بعقل منتقد  
 صد زمین و چرخ آوردی بر  
 از عدم بران کند چاه کس  
 بی توقع مردد آورد تو بر  
 فی نجس کرده ز کده میشود  
 که چه از بیضه می آید بدید  
 بیضه کجاست ز دورست ره  
 میوه هر یک بود نوعی دیگر  
 از بلال و از بلال و کار او  
 نیم در خسران و نیم خسرو می  
 که چه ماند فرقها دان ای عزیز  
 رنگ مرک اقتاد روی بلال  
 تو چه دانی مرک چون غنیمت  
 می گواهی داد بر کتار او  
 مردم دیده بود مرآت و ما  
 بس بغیر او که در کش رسید  
 گفت فی فی الوصال است ای  
 میرسد خود از غریبی در وطن



گفت رویت را کجا بسنیم ما  
 اندران حلقه زربالما لیبین  
 کرد ویران تا کند معمور تر  
 من که ابروم در این خانه چو ماه  
 قصر خود مرشها نرمانش است  
 مردگان این جهان نمود فر  
 در زمان خواب چون آزاد شد  
 این زمین و آسمان پس فراخ  
 همچو گریه که قفسیده شود  
 اگر چه گریه عرضت و طویل  
 بگردن نمانی بکشاید دست  
 آن فراخی میان تنگ کشت  
 او نداند که تو بسپر ظالمان  
 اولیا را خواب ملک است  
 حلقه تنگ و درون جان چنگ  
 گریه باشد درونه بر ما در هم  
 تا چو آن بره در صحرای سبز  
 حاد گریان زده کاین الناس  
 هر یکی از درد غیر می خا فلند  
 آنچه صاحب دل بداند حال تر  
 خفت از تن بود چون تیر  
 چون زمین برخواست از خواب  
 و در پیوستم از میزم بود  
 بر گرائی و کسل خود را  
 رو سفید از قوت بلغم بود

گفت اندر طوقا ص خدا  
 نوز میستا بد چو در طوقا تکین  
 قوم ابنه بود و خانه مختصر

حلقه خاصش بر پیوسته است  
 گفت ویران کشت این خانه  
 من چو ابروم بودم لول نسل کرد

حکمت ویران شدن تن بمرک

مرد را خانه مکان کوری است  
 ظاهرش شفت و بعضی تنگ  
 زان مکان بگر که جان چو ماه  
 سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

انگیزد تنگ آمد این جان  
 که بودی تنگ این احوال  
 ظالم از ظلم طبیعت باز است  
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

تشبیه دنیا که ظاهرش فراخ است و بعضی تنگ و تشبیه  
 خواب که خلاص است از تن تنگی

بهر چه بود آمد فراخی منزلت  
 بر تو زندان آمدان صحرانست  
 از برون در کفشی جان بیخانی  
 همچو آن اصحاب کوف اند جان  
 کرد ویران تا کند قصر لورک  
 من درین زندان میان آرم  
 بین روم بگشا که کشت آن کینه  
 و آن چنین غمندان که پیش آمد  
 جوگسانی که نیه و خا قلند

با که کفش تنگ پوشی ای غوی  
 هر که دید او مر تر از زور گفت  
 خواب تو آن کفش بیرون کرد  
 خواب می بیند و اینجا خواب نی  
 چنگ و لو که چون چنین اندر گ  
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش  
 در زده که ریخ آستان بود  
 هر چه زیر مرغ بستند احوات  
 آنچه که رسد انداز خانه کسان

بسیان اند هر چه غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن  
 است که ارضی و کسغلی است

نی شب می سایه بشدنی و تک  
 فی ز انشاهی مستم شود  
 جان ز خفت جلود پرید  
 باشد از سودا که رو لوم بود

هر کجا سایه بود یا سایه که  
 و بیم افتد در خطا و در  
 روی سیرخ از کثرت خونهای  
 در حقیقت خالق آثار است

گو نظر بالا کنی نه سوی پست  
 گفت اندر مره نگر منکره بیخ  
 پر شد اندکی نور جانم شرقی  
 شاه کشتهم قصر باید پو شاه  
 چون شهان رفتند اندر لاکا  
 چون دو باشد هر که در دنیا  
 مرد ز ندانی ز فکر طبع صحبت  
 خنده او که بیخوش جمله تنگ  
 اندر آبی جانت بخشیده شود  
 زان ترش شک آیدت جان کلبل  
 هر پیمان فراخی میردی  
 گو در آن صحرای جلاله بر شکفت  
 که ز ندانی جانت آزاد گشت  
 در عدم در میرود و باب نی  
 نه همه کشته شد این تعلقان مهم  
 می کند زه تا بر بره ز طیش  
 چنین شکستن زندان بود  
 از جادو از همه وز بنات  
 لاله از خانه خودش کی داند آن  
 تو ز حال غمندان ای عمرو  
 بیند او سر لرزایی هیچ بد  
 از زمین باشد نه از لفظاک و مه  
 عقل باشد احاطه با نقط  
 روی نهد از غیب صغرا بود  
 لیک هر طقت نه بیند اهل پست

مترکوز قشر با اواره نیست  
 علت اولی باشد دین او  
 بلکه بیرون از افق وز جبر خوا  
 مجتهد هر که که باشد نفس شناس  
 نفس می از روح قدسی آن <sup>یقین</sup>  
 عقل از جان کشت با او را کشت  
 نوح و اراز صدی ز دور تو روح  
 زان بقصری سالکی خرسند شد  
 و آنکه اندر قرص باشد باش جها  
 اینچنین کس اصلش از افلاک بود  
 که زنده بر خاک دایم تاب خور  
 لیک در که مارهای پرفشند  
 مایسان قعر دریای جلال  
 زهر آنجا رفته شکر شد یقین  
 تا قیامت که بگویم زمین کلام  
 بر طولان این مکرر کردنت  
 شمع از فرق مکرر بر شود  
 این رسولان ضمیر ما هر  
 تا ادبهاشان بجا کرناوری  
 هر ادبشان گهی آید پسند  
 لیک با پی رنجبتهای ضمیر  
 فرخ آن ترکی که مستیره بند  
 چشم را از غیر و غیرت دوخته  
 خود پشیمانی نرودید از عدم  
 اسب داند بانک بوی شیر را

از طیب و علت او را چاره است  
 علت جبری ندارد کین او  
 بی مکان باشد چه ارواح و شی  
 اندران صورت نیندیشد قیاس

چون دویم بار آدمی زاده بزاد  
 می پر چون آفتاب اندر افق  
 بل عقول است سایه ای هم  
 چون نیاید نفس اندر صورتی

شبه نفس با قیاس

روح او را کی شود زیر نظر  
 گویم و کشتی و کوه طوفان نوح  
 تا ز نورش سوی قرص افکنند شد  
 غرقه آن نور باشد دایما  
 یا مبدل کشت که از خاک بود  
 اینچنان سوز که ناید زو ثمر  
 مار را از سحرهای می کنند  
 بچشان آموخته سحر حلال  
 خار کجاست و سر که انگین

لیک جان در عقل تاثیر کند  
 عقل انشا روح پندار و لیک  
 ز آنکه این نوری که اندر ساق  
 بی سحابش ره زند خودی حرق  
 ز آنکه خاکی را نباشد تاب آن  
 دایم اندر آب کارهای است  
 که نشان مر خلق رشید بود  
 بس مجال از تاب ایشان حال  
 خاک ز رشد سنگ کوهر بود

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمه من لسان  
 الشیخ

خاک از تاب مکرر زر شود  
 مستمع خواهند اسرافیل خو  
 از رسالت شان چگونه بر خود  
 گامند ایشان ز ایوان بلند  
 صدقه سلطان بیفتان و انگیر  
 اسپش اندر خندق آتش جبهه  
 بچ آتش خشک و تر را سوخته  
 ششاقن همه حیوان بوی عذوی خود را وحذر کردند  
 و بطالت و خسارت انگس که سدوی کسی بود که حدیث

گر هزاران طالب بند و لیک  
 سخوتی دارند و کبری چون شان  
 کی رسانند آن امانت را بتو  
 بی که ایانند که هر حد متی  
 اسب خود را ای رسول آسمان  
 گرم کرد اندر حسرت را اینچنان  
 که پشیمانی برو عیبی کند

پای خود بر سرق عطشها نهد  
 با عروس صدق و صورت چون  
 می خند چون سایه او در پای او  
 از قیاس آنجا نماند عبرتی  
 و آن قیاس عقل جبری تحت این  
 زان نظران عقل تدبیری کند  
 نور خرد از قرص خورده دست نیک  
 نیست دایم روز و شب است  
 و او رسید او از فراق و کشت جز  
 که زنده بروی شمعش جاودا  
 مار را با او کجا هم لای است  
 هم ز دریا تا سه شان رسوا کند  
 شمس آنجا رفت و شکوفا شد  
 می نیند جز لبش چشم بشر  
 صد قیامت بگذرد وین تمام  
 نزد من مکرر کردن است  
 از رسالت بازمی ماند رسول  
 چاکری خواهند از اهل جان  
 تا نباشی پیش شان راکع دو تو  
 از تو دارند ای مزور غنی  
 در طولان منکر و اندر جان  
 که کند آهنگ اوج آسمان  
 آتش اول در پشیمانی زند  
 چون به بندگی صاحب قلم  
 که چه جوالت الایمانه



بل عدوی خویش را هر جانور  
 روز خفا شک نیارد بر برید  
 می تواند در مصافش زخم خود  
 غایت لطیف کمال او بود  
 قطره با قلم چو سبزه کند  
 با عدوی آفتاب این به عتاب  
 تو عدو او نه خصم خود است  
 رحمتش می رحمت آدم بود  
 رحمتی چون چنین دان ای پسر  
 هیچ با بیات او صاف کمال  
 طفل را بنود زوطی زن خیر  
 کی بود ما بیت ذوق جماع  
 تا بداند کودکان را از مثال  
 که کسی گوید که دانی نوح را  
 که در کان خورد در کتا کعب  
 راست که دانش تو ز روی صفا  
 مورد نلکم من چه دانم صیل را  
 عجز از ادراک ما بیت عمرو  
 در وجود از سر حق و ذات او  
 عقل بخشی گوید این دور است  
 واقعاتی که گزینت بر کشود  
 چون خلاصی باقی از صد بلا  
 سوی بخت خویش سبزه کجاست  
 نغمی آن یک چیز و اثباتش است  
 نغمی و اثباتت و هر دو نسبت است

نیت خستار ممکن می و معالجه نیز

شب برون آید چو زردان چو  
 که بغزین تاندش مجبور کرد  
 گریه خفاشش کجا مانع شود  
 آید است دریش خود بر می کند  
 ای عدو آفتاب آفتاب  
 چه غم آتش را که تو نیز چو شد  
 که مزاج رحم آدم غنیم بود  
 ناید اندرو هم از دی جز اثر  
 از همه محروم تر خفاش بود  
 آفتابی که بگرداند خفاش  
 دشمن را کبری بجز خویش کبر  
 حیلت او از مبالغش گذرد  
 ای عدوی آفتابی که ز فروش  
 ای عجب از سوزشت او کم شود  
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک  
 ظاهر است آثار میوه رحمتش

فروق میان دانستن خبری بمثال و تعلیه و بیان  
 دانستن ما بیت آن حسرت

مثل با بیات علو ای مطاع  
 که نداند ما بیت با عین حال  
 این رسول حق و نور روح را  
 و ان امامان جمله در محرابها  
 که چه ما بیت عقد از نوح کشف  
 پشه کی داند اسرافیل را  
 حالت عامه بود در باب تو  
 دور تر از فهم و استبصار که  
 بی زماویل مجال کم بشنود  
 می که اول هم مجالت بنمزد  
 نقر را بر خود مکن ریج و عنا  
 کاین سخن با بیان ندارد جان  
 لیک نسبت کرد از خودی  
 بس اگر کوی بداتم دور نیست  
 که کوی چون ندانم کان قمر  
 نام او خوانند در ستران هیچ  
 و رکبونی من چه دانم نوح را  
 این سخن هم راست است از دوری  
 زانکه ما بیات و ستر سر آن  
 چونکه آن مخفی ماند از حجاب  
 قطب گوید مر ترا ای ستار  
 چون رسانیدت زده زندان  
 سهل گیرد تا نگرده مشکلت  
 نسبت اثبات با نغمی از نخت

جمع و تفسیر بین میان نغمی و اثبات یک چیز از روی  
 و اختلاف جهت

خود بداند از نشان و از اثر  
 که عدوی آفتاب فاش بود  
 از برای غصه و قهر و خفاش  
 تا بدو مکن که کردانی اسیر  
 خبر حجه با قمر چون برورد  
 می بلرزد آفتاب و اخترش  
 یا ز درد غصهات پرغم شود  
 رحمت حق از غم و غصه است  
 لیک کی داند جز او ما پیشش  
 کس نداند خبر با ما ریشال  
 جز که کوی مست آن خوشتر  
 با تو آن عاقل که تو کرد و گشتی  
 و رکبونی که ندانم زور نیست  
 است از خورد و مشهور تر  
 قصه اش گویند از نغمی فصیح  
 همچو اوئی داند او را ای فتی  
 که با بیات ندانی ای طران  
 پیش چشم کالان باشد عیان  
 ذات و وصفی عیبت کان نهد  
 آنچه فرق حال است ای مجا  
 تبه را بر خود مکن جنب و ستم  
 ورنه شد شکر چو زهر قانت  
 که یانش میکنی بر کور است  
 چون جهت شد مختلف نسبت  
 ما بیت از ریت از نسبت

آن تو افکندی چو بر دست نوبت  
 مشت مشت است افکندن  
 همچو فرزندان خود دانشان  
 پس چو بیرون گفت چون طایفه  
 هم بنسبت گیر این معترض را  
 گفت قابل در جهان درویش نیست  
 هست از روی بقای ذات او  
 هست باشد ذات او تا تو اگر  
 در دو صد من شهیدک او قید غل  
 پیش شیری آموی بهوش شد  
 تبض عاشق بی ادب بر مسجد  
 هم بنسبت دان فاق ای مستحب  
 چون باطن بگری دعوی گجا  
 فاعلی کو انجان مقهور شد  
 در بخارا بنده صدر جهان  
 مدتی ده سال سرگردان گشت  
 از پس ده سال او از اشتیاق  
 از فراق این خاکها شور بود  
 باغ چون جنت شود در این  
 دوزخ از فرقت چنان سندان گشت  
 پس از شرح سوز او کم نفس  
 تا بچه گشتی شاد پس کس شاد شد  
 همچو مریم کوی پیش از فوت ملک  
 دید مریم صورتی پس جان فراق  
 پیش او بر دست از روی زمین

تو نیکنندی که قوت حق نبرد  
 زمین دو نسبت نفی و اثبات گشت  
 منکران با صد دلیل صدکشان  
 گفت لا یرفهم عنیه قدر  
 که بدانی و ندانی نوح را  
 نیست کشته و صفت درویش  
 بر بنی بنیه بسوزد زان شر  
 چون در افکندی در روی کشت  
 پیشش دست او در پیش شد  
 خویش را در کف شد می هند  
 این دو ضد با ادب با ادب  
 او و دعوی پیش آ سلطان فنا  
 کشت بی طاقت ز ایام فراق  
 آب زرد و کوزه و تیره شود  
 زرد در نیران تنوک او اندر  
 پنلذ فرقت چنان لرزان گشت  
 رب سلم رب سلم کوی بس  
 آفر از روی جنت همچون باد شد  
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم  
 بوقت برینگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق  
 چون موهو کشیدان از

لور آدم زادر احمدی بود  
 بیرون آلا نیبا افند او هم  
 لیک از رشک و حسد پنهان گشتند  
 انهم تحت قبایب کا منون  
 زمین منط بسیار آمد در خبر  
 مسکه قنای و بقای درویش  
 چون زبانه شمع پیش آفتاب  
 نیست باشد رو شنی ز بدتر  
 نیست باشد طعم گل چون محبس  
 این قیاس ناقصان بر کار  
 بی ادب تر نسبت زد کس جهان  
 بی آوب باشد چو ظاهر بگری  
 مات زید زید اگر فاعل بود  
 قصه و کیل صدر جهان که متهم شد و از بخاری  
 گر بخت از بیم جان با رعشش کشید ایشان که کار  
 جان سهل باشد عاشقا ترا  
 گفت ناب فرقم زین پس ماند  
 باد جان اقر او خم کرده و با  
 عقل دراک از فراق دوستان  
 گر کبیم از فراق چون شرار  
 هر چه از روی شاد کردی در جهان  
 از تو هم بچند تول بروی من  
 از زمین بر دست خوی بی نقه

مشت خاک اشکت لشکر کی  
 مثل الم شسته اولاد هم  
 خوشتن را بر ندانم میزند  
 جز که یزدان شان بر اندازد  
 گان بنسبت باشد ای جان  
 در بود درویش آن درویش  
 نیست باشد هست باشد چنان  
 کرده باشد آفتاب او را فنا  
 هست او قید فزون چون کشتی  
 بخش عشقت ز ترک ادب  
 با ادب تر نیست زد کس جهان  
 بود دعوی عشقت هم سری  
 لیک فاعل نیست کو فاعل بود  
 تا طیبها جدا از دور شد  
 متهم شد گشت از صدرش پنهان  
 که خراسان که کهستان گاه  
 صبر کی داند مجامعت انشا  
 آتش خاکتری کرد و بها  
 همچو تیر انداز اشکسته گان  
 تا قیامت یک بود از صد هزار  
 از فراق او عیدش آتزان  
 پیش از آن که بچند از تو بچند  
 نفس را لا اله الا الله الرحمن  
 جان قرای دل ربای در خلا  
 انجان که شوق تا به آفتاب



گرفته بر اعضای مریم اوقاد  
 همچو گل پیش بر رویه اوز کل  
 ترا که حادث کرده بودن بکن  
 تا بگاه مرگ حصنی باشدش  
 چون بدید آن غمناک عقل سوز  
 صد هزاران شاه جلش برق  
 من چکوم که مراد دوست  
 خود باشد اقا بی راد لیل  
 این جلالت ذلالت صادق است  
 گرگزید کس نیابد کرد شه  
 آن کی دمی جو بازی می پرد  
 چون شکاری بنیایدشان ند  
 مستخشی بهم یک چشم باز  
 اصل آنست تا یک سلفی  
 از یوس و زحوص سواد حق  
 چون که قبضی آیدت ای راه رو  
 فصل تابستان بدی  
 گر ترش بویست آن دمی مشغول  
 گوگان خندان هدالمان ترش  
 او در آخر جری بند علف  
 در حکمت خود علف کار خندا  
 رزق حق حکمت بود در تربیت  
 در شیری دیوتن را و ابری  
 در آبی نامه که بد شرح این  
 قند شادی میوه باغ غم است

گویم همه بودی سید از فساد  
 چون خیالی که بر آید سر زدل  
 هر خرمیت رخت بردن بکن  
 تا نیاید خصم راه مقصدش  
 که از دیشد حساب که تیز روز  
 صد هزاران بد را داده بدق  
 و بگویم را و که او سو خفت  
 جز که نوزاقی مستطیل  
 عمل او را کات او بس سابق است  
 در گریز او بگیر پیش راه  
 وان در چون تیر مغرمی درد  
 جمله میفرانید آن طیور  
 خوشیست رسو خندی ز لهر کن  
 قوی گیرند و زور از راحی  
 هر کسی وادی بدن در وقت  
 این صلاح است این دل مشر  
 سوزش خورشید در زبان  
 ضیف خندانست اما حق است  
 غم جلگه باشد و شادی شمش  
 دین از حساب آخرش بید  
 بی غرض دادست از محض عطا  
 گان کلوریت باشد عاقبت  
 در فطام اولی نعمت خوری  
 ان حکیم غیب فخر العارفین  
 این فرج ز غمت و شادی است

چو برنی که یوسف اردیدی علی  
 گشت بخود مریم و در بخودی  
 چون جهان را دید یک بقرار  
 از پناه حق مصاری بندید  
 شاه و لشکر حلقه در کوشش شده  
 ز بهره تی مرز بهر رانام زد  
 دو و آن نامم و سلیم من برو  
 سایه که بود آدلسیل او بود  
 جمله او را کات بر خرای ملک  
 جمله او را کات آرام سنه  
 وان در چون کشتی با بادیان  
 چون که ناپیدا شود حیران شوند  
 چون غاید بر کو بند لزلال  
 که بودی شب همه خلقان آن  
 شب پدید آمد چو کنجی رحمتی  
 زانکه در حوصی در آن بست کشان  
 منتش رسوختی از بیخ و بن  
 چون که قبض آمد و روی بسطین  
 چشم کردک همچو خود را خواست  
 آن علف تلخت گان قصابان  
 فهم من کردی حکمت ای بی  
 این دبان بستی دانی باز  
 ترک جوشش شرح کردم نه خام  
 غم خردان غم افزایان مخور  
 غم خردی در گناش کش عشق

دست از حیرت بریدی چون  
 گفت بچم در پناه از روی  
 حازانه ساخت زان حضرت  
 یور که نزدیک آن در بر کرد  
 خسروان جوش بهوش شده  
 عقل کلشن چون ببیند کم زنده  
 دور از ان شد باطل و ما غیر او  
 این بستش که دلیل او بود  
 او سوار باد پران چون خاک  
 وقت میدانست وقت جام می  
 وان در گرانتر راجع هر زمان  
 همچو خندان سوی هر ویران شوند  
 صید بود آن خود عجب با خند  
 خوشیست رسو خندی از لهر کن  
 تا بیدار حوص خود کیستی  
 خرج را دخلی باید ز اعتداد  
 که در گنازه نکشتی آن کهن  
 تازه باش همین میکن بحین  
 چشم حائل در حساب آخر است  
 هر حکم ما ترا زونی کف داد  
 زانکه حق گفت کلوم رزق  
 که خوردند لغمای رازش  
 از حکیم غمناکی بسوز تا هم  
 زانکه حائل غم خورد کردک سکر  
 از سر و بوه نظر کن در مشق



<p>کوشش تا من کشم علمش چه سیر این دهر قدرت کج و آن نسو مونس کور و غریبی بشود روی چون کلنا روز زلفین او بود بدحیسی کشاد و کروف یا کس او بود چون مستلا بچاکه بر زمین آن با بیان که این حضرتم از من مر م از چنین خوش جوانی در کش در عدم من شایم و صاحب علم هم با لم هم خیال اندر لم که بود چون صبح کاذب آمل که ز لاجل این طرف اتفاق من نگارنده پناهم در سبت تو بر یار و ندان عشق باخت چونکه ما زدیم و بخشش است چونکه سعتیم این زنجیر است یوسفم کرک از تو لم ای پستیز و چنان بد جز که از منظر نشد که بخار امیر و کن سو خست بس بخار نیست هر کاش بود راه ند و جز رود مشکلس پاره پاره کرده بود ارکان او پیش ان صدر نکو اندیش او به که شاه زندگان جای دگر</p>	<p>خجک میکردند حالان پر بر شرد حق کومرو آن بی مایه کو پیش پیشین آن بنانه میدود صبر غمی بیند ز پرده اجتهاد بعد صندریج آن صند دگر نچه را که قبض باشد دایما چونکه مریم مضرب شد کیزان</p>	<p>عاشق از حدود شمی حیدمی حل را هر یک زد دیگری بد بود با تو باشد آن نباشد مرد در یک تا شوی با عشق سرد خویشت گاندان صدمی نماند و ک بعد قبض مشت بسط آید یقین چون پر مرغ این دو حال اورا</p>	<p>عاشق از انکوری پسینده زانکه زمان ز بخش محبت دید کنج زر کج کج حسبی زیر یک پهروز مرکب این دم مر و با غم چه آینه است پیش مجتهد این دو وصف از پنجه دست زین دو وصف کار و کسب بانک بروی زو نمودار کرم از سر افزان عزت سرکش این میگفت و زبان سوزناک خود بند و نگاه مرغ غیبت چون خیالی در دولت است من چه صبح صادقم از نور ب مر مرا اصل و غذا لاجل بود ان پناهم من که مخلصات بود یار را اغیار پنداری بسی چنین لطفی که دارد یار ما این چنین لطفی چه نیلی میسر تو نمی بینی که یار برد بار شمع مریم را بهل افروخته سخت بی مسرود در آتشهای پیش نشینی در بخارا اندری ای خجک از که ذلت نقس صفت بر خیزم جانجا و اروم گویم نکندم پیشت جان</p>
<p>از وجودم میگری در عدم مر یا بگر که نقش مشکلم جز خیالی فارضی با طلی پین کن لا حول جز ان پناه ام تو میگیری پناه از من سخت آفتی نبودت از ناشاخت اینچنین نخلی که لطف یار است اینچنین مشکین که ذلف میر است خون میگردید من آیدین مرین لم او دشمن او دیگر نشد</p>	<p>لغتن روح العدس مریم را که من رسول صوم و تو اشفته مشو از من و سرمان این است</p>	<p>از لبش منید پاپی بر ساک یک سواره نقش من پیش هر کجا که میگری با دوست که نگرود که روزم بیج شب نور لاجل که پیش از قول بود تو اعوذ آری و من خود آن خود شادی را نام بنهادی غمی تو گریزانی از وای بی وفا چونکه فرعونیم چون میشود چونکه با او جند شدی که با</p>	<p>عزم کردن ان دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و رد سوی صدر جهان بکن تا بخواری در بخارا انگری وای انگس را که تیردی رفت کاقر ارگشتم دکره کبروم زده کن یا سر سیر بار چو پیش</p>
<p>این بخار امسبح و است جز بخواری در بخارا ای پیش فرقت صدر جهان در جان و ازم آنجا بیغم پیش او گشته مرده بر پشت ای قمر</p>	<p>عزم کردن ان دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>	<p>عزم کردن ان دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>	<p>عزم کردن ان دلیل از عشق که هیچ کند بخارا الا ابالی و</p>

<p>آنمودم من حسنم از آن بزم الطبعی بیایم و منی قد کنی گفت ای جان کاشتم مداح که چهل چون سنگ خار میکند</p>	<p>بی تو شیرین می خیم عشق شوق با نفس و درد و صفا سوی آن مددی که میرسد جان من حسرم بخارا میکند</p>	<p>عقل بی با منستی لکن القشور عدت یا عیدی الیایا مر جا دوم بدم در سوز بریان می شوم مسکن بیدست و شور شاه من</p>	<p>ایرکی با بافتی تم السور و نعم با رحمت یا ریح العصبی هر چه با باد اباد آنجا میرودم عیش عاشق این بود لب لعل</p>
<p>گفت معشوقی با شوقی کاشی بس کدامین شمع زانها خوشتر است بر کجا باشد نه بار ابا ط هر کجا که بود معنی باشد چو ماه</p>	<p>پر رسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهر با کدام شهر را خوشش یافتی و اینوه تر و محترمت و پر نعمت تر و دلکش تر</p>	<p>بیا تو شدی جان و دل از هم که ترا با من هر سودا برد بیا تو دروغ جنت است ای لعل هر کجا تو با منی من خوشم بس دراز است این سخن از</p>	<p>تو بجزت دیده باشی شود گفت شهری که در وی کبر بست محو اگر بودم آنجا با تو زغان لاشن است ای دل</p>
<p>شد جنم با تو در صوان و نسیم خوشتر از هر دو جهان آنجا بود گفت اورا نامحی کای بخیر دور کس را بعقل و پیش را</p>	<p>منع کردن دوستان اورا از رجوع بخاری و تهدید کردن و لا ابالی گفتن</p>	<p>لا لایق ز بخیر و زندان عاشق او سگ تهمت و در انان عقل باستی که ایشان کینه من موکل را نمی دید آن تدبیر بر جوانی دیر و خوش بست گر چه تنها با هم این میرود تا آن دیدی ز دیو پنهان پر و پای که کشد سوی دیال سنگ کوشت که شد و بند کم</p>	<p>و ر بود در قصر جایی مترلم عاشق صدر جهان شد بقول عاقبت اندیش کرداری من هر چه پروانه مسوزان خوشش را او همی جوید ترا با بیت چشم سوی زندان میرودی چو شکار از تو بگشت بر تو پیش ورنه او در بند ملک طبعی زان جوانان خان افغان پیش آن سلطان سلطان زان ندیدی آن موکل را تو که چون کل آگوشه گرانها کند عادل بیدر همچون قفسی بندم ده ز کدبش خست بند بوضیفه شافی درسی کردی مردن عشاق خود یک نوع اندر این عشق است لاشا لها</p>
<p>چون بخاری میرودی و دیوانه سینکد نو تیز از بهر تو کار و بر تو کرده کون موکل آمدی عشق پنهان کرده بدید و میر خشم شاه عشق بر جانش خست هر که بینی در زیانی میرود در بختی بر سر به پیش شاه خاک غزه گشتی زان رویش سو بال جد کن پر دلال آورده کن گفت ای ناصح کراچی چند</p>	<p>عشق را نشانت و نمند تشد زارم بخون خوشتن جان دو صد را میکند هر دم</p>	<p>لا ابالی گفتن عاشق ناصح عادل را از سر عشق ان حرف که عشق می آید عاشقا ترا هر زانی هر بیت هر کجی جاز است آندوه بهان</p>	<p>لا ابالی گفتی که عشق را عشق را نشانت و نمند تشد زارم بخون خوشتن جان دو صد را میکند هر دم</p>



که بر پند خون من آن دوست  
 اقلونی اقلونی بافت  
 بی حسیب چه بشوی عشا  
 بوی آن دلبر چو پران شود  
 چونکه عاشق تو به کرد کنون  
 عاشقانه ز شد در حسن دوست  
 در میان آن شوخ و زلزله  
 مسئله کیس از پرید کس ترا  
 ذکر هر خبری دهد خاصیتی  
 آن بخاری غصه اشخ است  
 با جمال جان چو شد هم کاس  
 ز که دنیا را هم بیند عین  
 و نهاد آن عاشق خود با برین  
 ریک با من پیش او چون صبر  
 در هر قدر است قدرش  
 بدی سجیم از آنم چون ظلال  
 بر اعنی افتاد بهوش در آن  
 او گلستان نهانی دیده بود  
 رخت غفلت با تو است غافل  
 اندر آمد در بخارا شادمان  
 همچو آن مستی که پرد بر شیر  
 هر که دیدش در بخارا گفت  
 نعم الله در میان خون  
 هم مستی بودی و هم محرم  
 آنجا که رفتی با صد حسیل

پای کوبان جان بر قاتل  
 آن فی قسلی حیات فی حیا  
 لولیا بمشی علی عینی مشا  
 آن ز با نهام سبد حیران  
 لویو عیاران کند بر دار  
 فقر و درین سبقتان وی  
 فی زیاد است با بسط  
 گویند کج حق در کیسا  
 ز لکه وارده صفت با هستی  
 چشم بر خورشید پیش میکا  
 باشد از اخبار و دانش تاس  
 وان جهانی را همی داند دین

از مودم حرف من در بخت  
 یا منیر الحمد یا روح البقا  
 پای سی که کردی تازی خوشتر  
 بس کنم دلبر در آمد در خطاب  
 که چه این عاشق بخاری برود  
 خامشند و نغزه نگر ارشان  
 سلسله این قوم و عهد منکبار  
 کردم قطع و مبار میرود  
 در بخارا درین با لعی  
 هر که در خلوت بیفتی با یافت  
 دید برداش بود غالب مز  
 باز روی حدیث آن جوان

چون در عهدین زندگی پانید  
 اجتناب روحی و جدلی با  
 عشق را خود صد زبان بگرا  
 گوش کن و الله واعلم بالصرا  
 فی بدر من فی با ستا میرود  
 میرود تا عشق تخت پادشاه  
 مسئله دورست لیکن دور بار  
 در همین ذکر بخارا میرود  
 چون بخاری رو زنی با  
 او زوالتها بخود دستگاه  
 زان هم دنیا بجز بد عامه را  
 که زخم صدر جهان شد تا  
 دل پنهان سوی بخارا گرم تر

رو نهادن منده عاشق سوی بخارا

آب چون پیش او چون آب کبر  
 از بخارا یافت توان شد  
 صدر می جویم درین صفت  
 عقل او پرید در پستان از  
 غارت عشقش ز خود بریزد  
 از جنود الم تر و با سفل

ان بلایان پیش او چون گلستان  
 ای بخارا عقل لغز او بود  
 چون سواد آن بخارا را بدید  
 بر سر و دلش کلابی می زدند  
 تو فرسوده در خور این دم نه  
 این سخن بلایان نذاره تیزران

می قنار خنده او چون گلستان  
 لیک از من عقل دین بر بود  
 در سواد غم بیاضی شد بدید  
 از غلاب عشق او غافل بن  
 با شکر معتمدون نگر چندی  
 تا رود سوی بخارا ان جوان

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و کسید کردن دوستان او را از پیداشدن

پیش از پیداشد نشین کبر  
 که هم کن مردم و افسون  
 عشق از بهر کنایه منوم  
 ای که عقلت بر عطا بداند

که ترا میجوید آن شه خستگین  
 شمع صدر جهان بودی را  
 غمگردی و از جزا که بختی  
 ای که عقلت بر عطا بداند

تا کشد از جان توده ساله  
 معتمد بودی معتمد استاد  
 رسته بودی از چرخ آونگ  
 عقل و عاقل را قضا حق

مخس حسرت کوشی که جوید شیر او  
 صد ره و مخلص بود از چپ و راست  
 گفت من مستقیم آیم گشت  
 گریه با سدر است و شکم  
 خیک اشکم که بدر از موج آب  
 دست چون دف و شکم همچون  
 چون زمین و چون چینی خاک  
 من پشیمانم کرا و نکبخته  
 کاو اگر خشد و کز خیری خورد  
 کاو موسی بودت به بان گشته  
 یا کرامی از بخوابد البت  
 مردم از حیوانی و آدم شدم  
 وز ملک هم بایدم جستن زجر  
 بس عدم کردم عدم چون  
 همچو نیلوفر بر دین طرف جو  
 ای فسرده عاشق سنگین نه  
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ز  
 وصف ایانی شد و آتش بقا  
 همچو کونی سجده کن بودی و  
 بر رخ چون عفران اشک روان  
 جمله خلقان تنه سرد هوا  
 همچو پروانه شر را نور دید  
 او بکس شمعهای آتشیت  
 یک حکایت کوش کنای نیکی  
 بیچکس در وی نغفی شب نیم

زیر کی و عقل و جلال کیت کرد  
 جواب گفتن عاشق عاذل از او تهدید گشتند کا ترا  
 گر چه میدانم که هم آیم گشت  
 عشق آب از من بخاک گشت  
 که میرم مست مگر مستطاب  
 طبل عشق آب میگویم چو طبل  
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام  
 از مراد و خشم او بگر بختم  
 بهر عید و ذبح او می پرورد  
 کترین جزو شش حیات گشته  
 ان اردتم حشر ارواح النظر  
 بس چه ترسم چون ز مردن کم  
 کل شیء انا لک الا وجهه  
 گویدم انا الیه راجعون  
 همچو مستقی جویس و مرکب  
 کوزیم جان ز جانان می رید  
 آب را از جوی کی باشد کزین  
 زمین سپیش کم شود نه بد لقا  
 رسیدن عاشق به عشق چون است از جان است  
 رفت آن بیدل سوی صد جفا  
 گش بسوزد یا بر آویزد و را  
 احمقانه در قناد از جان برید  
 ضعف آن مسجد که عاشق گشس بود و آن عاشق  
 مرکت جوی لا ابالی که در وی همان  
 که نه فرزندش شدی آن تیم

است صد چندین فسونهای  
 هیچ مستقی بگریزد از آب  
 گویم آنکه گویند از بطون  
 من بهر جانی که بنیم آب جو  
 که بریزد خونم ان روح الا این  
 شب همیشیم در آتش همی در یک  
 گوهران بر جانستم خشم خویش  
 کاو موسی دان مرا جان داده  
 بر جید آن گشته ز ایدیش رجا  
 از جهادی مردم و نامی شدم  
 جمله دیگر میبیرم از شرم  
 بار دیگر از ملک دست بان شوم  
 مرکت دان آن کاتفاق است  
 مرکت او آست و او جای می  
 کاتبع عشق ای ننگ زمان  
 آب کوزه چون در آب جو شود  
 خویش را بر نخل او آو بختم  
 هم گفتن هم تیغ اندر دست او  
 این زمان این ایمن یک کت یا  
 لیک شمع عشق چون از شمع است  
 ای هر که در وی بخیر چون کورفت

گفت اذ اجاء القضا صاق  
 از قضا بسته شود کراژد است  
 کرد و صد بارش کندات خراب  
 کاشکی بجرم روان بودی در  
 رشکم آید بود می من جای او  
 جود جود چون خورم همچون زمین  
 روز تا شب خون خورم مانند  
 عید و قربانت و عاشق کاو  
 جزو خورم حشر هر آزاد  
 در خطاب اضربه بعضی  
 وز نما مردم بکویان بر زدم  
 تا بر آرم از ملائک بال و پر  
 آنچه اندر رو هم ناید ان شوم  
 کاب حیوانی نهان و ظلمت  
 می خورد و الله اعلم بالصواب  
 صد هزاران نگر دستک نهان  
 محو کرد در وی و چون او شود  
 عذر از آنکه از و بگر بختم  
 جانب آن صدر شد با چشم تر  
 چونکه بود او عاشق بر سرست او  
 آن نماید که زبان بد بخت را  
 روشن انددوشن اندر رویت  
 دنیا پاداشی جمله خورشیت  
 مسجد می بد برکتا شوروی  
 مسجدم چون احقران در کورفت





<p>نوشتن را نیک ازین گاه کن آن در کفستی که سحرست و طلسم شب محسب اینجا اگر جان بایدت</p>	<p>صبح آمد خواب را گناه کن که رصدا باشد عودی جان جسم ورنه مرگ اینجا کین بکشایدت</p>	<p>هر کسی کفستی که پر بایند تند آن در کفستی که بره نقش فانس و ان یکی کفستی که شب قفلی بند</p>	<p>اندوه جان کشان با تیغ کند بر درش که میوه ان اینجا باش خانگی گاید شماره کم دهید</p>
<p>همان آمدن در آن مسجد</p>			
<p>تا یکی همان در آمد وقت شب از برای آزمون می آزمود صورت تن که برو من کیستم</p>	<p>ترا که بس مردانه و جان بر بود نقش کم ناید چون باقیستم تا بعد آن کوهر از من کین صدف</p>	<p>گفت کم گیرم سروا شکنبند چون نقش و بودم از لطف خدا چون تنزه الموت گفت ای صادق</p>	<p>گوشیده بود آن صیبت عجب رفته کیر از کنج جان یک جسم نقش حق باشم زمانی تن جدا</p>
<p>تا اینکه بانگ نقش این طرف قوم گفتش که این اینجا محسب که عشق بی نسی دانی ز حال</p>	<p>علامت کردن اهل مسجد همان عاشق را از شب حصن در آنجا و تهدید کردن</p>		<p>صادق جان ستمانه چو کعب تا که بد جان ستمانه چو کعب گاند زینجا هر که خفت آمد زوال</p>
<p>اتفاقی نیست این با بار از یکی تا آنجا این دیده ایم این نصیحت راستی در دوستی</p>	<p>دیده ایم و جلا اصحاب نسی نی تقلید از کسی شنیده ایم در غلغلی خاین و سک دوستی</p>	<p>هر که آن مسجد شبی مسکن شد گفت الدین النصیحه ان رسول نی خیانت این نصیحت انفراد</p>	<p>نیم شب برک اهل اهل آتش آن نصیحت در لغت خدا مینا نیت کرد از عقل و داد</p>
<p>جواب گفتن عاشق عا ذ لا ترا</p>			
<p>مستلی ام زخم جو زخم خواب مستلی را که کعب پول آورد مرک شیرین گشت و تقلم زین</p>	<p>عاقبت کم جوی از منبل بره مستلی جستی کزین بل بگذرد چون قفس شستن پریدن مرغ</p>	<p>مستلی نه کو بود خود برک جو آن نه کو بر برد گانی برزند آن قفس که هست عین باغ مرغ</p>	<p>منبلی ام لا ابالی مرک جو تل جبه از کون و کانی برزند مرغ می بیند گلستان و شجر</p>
<p>جوق مرغان از برون گرفتند سر زهر سوراخ پیرون میکنند نی چنان مرغی قفس داند</p>	<p>خوش همی خوانند ز ازادی قفس تا بود کین بند از پا بر کند گرد بر کوشن بخلقه کر جان</p>	<p>مرغ را اندر قفس زان بهره زار چون دل و جانش خنجر پیرون یکی بود او را درین خوف معز</p>	<p>نی خوش ماندت نی صبر قرار ان قفس یاد کشانی چون بود آرزونی از قفس پیرون شدن</p>
<p>او میخواد ازین بخش حصص انچنان که گفت جالینوس را راضیم کرم ما بنیم جان</p>	<p>عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می آید نوری نور زیده است که در آن بازا بکار آید انجمنان خود را بعوام یکسان بنید</p>	<p>با عدم دیدت غیر این جانان لطفت رویش سوی مصدیر یادری بودی در این شهر و خم</p>	<p>صد قفس باشد که در این قفس از هوای این جهان و از مراد که ز کون استری بنیم جان</p>
<p>گر بی می بیند که در خدا قطار چون چنین کش می پیرون کرم که اگر سیردن نهم زین شهر کام</p>			



با چشمه سوزنی را هم بدی  
 او نداند کان رطوبانی که هست  
 آب و دانه در قفس کربانست  
 بس ز جالیوس عالم فارغند  
 این جواب کس آید کاین جفت  
 زان سبب جانش وطن بدو قوت  
 پیشهای که مر او را در مزید  
 عنکبوت از راه عنقا داشتی  
 کبر کست معروض چنگال او  
 چون رحل کند قاضی این کوام  
 جستن مهلت دوا و چار با  
 عذرش از خود بخواه ای پرست  
 میگرد از کواه مقصدش  
 زین کذبگن آن شخص را این  
 قوم گفتندش مکن جلوی برو  
 ان ز دور آسان نماید به نگر  
 پیش ترا ز واقعه آسان بود  
 چون نه شیری ان منزه تو پیش  
 گیت ابدال آنکه او مبدل شد  
 گفت حق ز اهل نفاق نمیدید  
 گفت پیغمبر سپید اربعین  
 وقت ذکر فرود شمشیرش در آن  
 من عجب دارم ز جویای صف  
 چون کواست خواهد این قاضی  
 بر بند چوبی که انرا مرد زرد

ز بیرون رحم دیده شدی  
 آن مدد از عالمی بیرونی است  
 آن ز باغ و عرصه دریافت  
 همچو ماه اندر فلکها با غنم  
 که بزود سنش لی بانور جفت  
 اندرین سوراخ دینی موش وار  
 اندرین سوراخ کاه آید مزید  
 از لطایف خیمگی انفراشتی  
 میزند بر مرغ پروبال او  
 که همی خواند ترا تا حکم گاه  
 که زنی بر خرقه تن بار  
 پیش از ان که اینچنان روزگار  
 کان کواصوی فضا میجویند

اینچنین هم عاقبت از عالمی  
 اینجا که چار عنصر در جهان  
 جانهای انبیا بیند باغ  
 و روز جالیوس این گفت آفری  
 مرغ جانفش مریسند سوراخ جو  
 ام در این سوراخ حیاتی گرفت  
 زانکه دل بر کند از بیرون شدن  
 گریه کرده چنگ خود اندر قفس  
 گوشه گوشه میدود سوسوی دوا  
 مهلتی خواهی تو از وی در گریز  
 عاقبت آمد صباحی حتم و در  
 و آنکه در غمگت بر اند بارگی  
 تا که ان گیرند او را خوار و زار

همچو جالیوس او را محرمی  
 صد مدد آرد ز شهر لامکالت  
 زین قفس در وقت اعلان فرغ  
 بس جوابم بود جالیوس نیست  
 چون شنید از کربان او عروج  
 در خود سوراخ دانای گرفت  
 بستند راه رسیدن از بدن  
 نام چکش درد و سرسام و غم  
 مرید چون قاضی است زنجیر  
 گریزید شد و کرنی گفت خیز  
 چند باشد مهلت آخر شرم دار  
 بر بند زان نوزد دل یکبارگی  
 کش کشان تا پیش قاضی شرم  
 که مسجد آمد ان شب میهمان  
 تا کرده جامه و جانت کرد  
 وقت بیجا سح دست او بر  
 زمان کرده درون کارزار  
 امین آگه مرگ تو سر زیر شد  
 شیرنداری تو خود را این بران  
 و غر او چون عورتان خانه اند  
 وقت جوش چنگ چون گفتی  
 بس بیک سوزن توی شد چنگ  
 چون کواست نیست شد عوگت  
 بلکه باوصف بدی اندر نود  
 آن نزد بر لب ز بر سکبکش

علامت کردن اهل مسجد مسجدی را از شب خفتن در آن  
 مسجد االی آخره

که با خوشخت باشد ره گذر  
 در دل مردم خیال نیک و بد  
 کان اهل کربست و جان نیش  
 غمزش از تبدیل یزدان جل شود  
 با سهم با بینم باس شد بد  
 لاشجا عیافتی قبل اکروب  
 وقت گرفته تغش چون باز  
 گور در وقت صیقل از جفا  
 بر سده بر بار تابانی تو کنج  
 بر خط این را نرود بر کرد زرد

خوشتر او بخت بس مرگست  
 چون در آید از درون کارزار  
 در ز ابدالی و پشت شیر شد  
 لیکه مستی شیرگیری و ز کان  
 در میان بعد که مردانه اند  
 وقت لاف فرود ستانی گفتند  
 وقت اندیشدل باوزخم جو  
 عشق چون عوی جفا دیدن عالم  
 آن جفا با تو باشد ای سپهر  
 گریزد مر اسب زان کینه کش



ما ز سگ سگ در بد خوشی شود  
 گفت اورا کی ز دم ای جان  
 آن گریه کنز ادب بگرختند  
 لا فند غرور از خاراکم شون  
 که گریشان با شما همه شون  
 بس سپاسی اندکی بی این نقر  
 تلخ و شیرین که بصورت کشی اند  
 میرود در ره ندارد منزله  
 هر که گوید ای این سوره نیست  
 بس مشوره همراه این اشردلان  
 تو ز رعنا یان مجربین کارزار  
 همچو شیطان در پشه صدیم  
 همچو شیطان کز سوس بر قریش  
 تا که بر احمد هزیمت افکنیم  
 چون قریش از گفت او حاضر شدند  
 آن جنود لم تر و با صف زده  
 ای اخاف الله مالی من عون  
 گفت من این دم همی نیم حرب  
 سوی همی گفتی که پانیدان شدم  
 تا بخورایم آن دم تو آمدیم  
 دست خود خشمین زدست او کشیدند  
 چون که ویران کرد چندین عالم  
 نفس و شیطان هر دو یک نعل  
 دشمنی داری چنین در سر خورشید  
 در دل او سوراخ دارد کنون

شیره رازندان کنی نامی شود  
 من بران دیوی زدم که اندر  
 آب مردی و آب مردان برکتند  
 با چنینها در صف بیجا مرد  
 غازیان بیغیرت همچون که شوند  
 به که با اهل نفاق آید حشر  
 نقص از ان افتاد که هم دل فیند  
 کلام ترسان می نه داعی ولی  
 او کند از بیم اینجا وقف و است  
 زانکه وقت ضیق هم انداختن  
 تو ز طاووسان مجوسید و شکار

گفتن شیطان قریش که بختک احمد علیه  
 السلام آیند که من یار کھیا کنم و قبیل خود را بسیار  
 خوانم و وقت طاقات صفین کز خجتن الی آخره  
 هر دو لشکر در طاقات آمدند  
 کشت جان او زیم آتشکده  
 اذ بهوا انی اری مالا ترون  
 گفت می بینی جایش عرب  
 که بردمان فستج و نصرت بسنگ  
 او خونی فستی و با نیزه شدم  
 چون زلفت او شرد در دل  
 پس بگفت انی بری منکم  
 در و صورت خویش را نیزه ماند  
 مانع عقل است خصم جان خویش  
 سر زهر سوراخ می برودن

گفت چندان آن میبک رازدی  
 مادرار گوید ترا مرگ تو باد  
 عا دلانسان از وفا و ارادتند  
 زانکه زاده کم خیالاک گفت حق  
 خوشیتن را با شما هم صف کتند  
 هست با دم کم خوش پنخته  
 کبر ترسان ل بود که از کان  
 چون نداند مسافر چون رود  
 در بد اندره دل با هوش او  
 بس گریزند و ترانهها بلند  
 طبع طاووسیت و سواست کند

دی شیطان از طایک اسپه  
 پای خود واپس کشید میگفت  
 گفت عارث ای سرفراز کل بن  
 می نه بینی غیر این لیک ای تو  
 دی ز عیم بخش بودی ای لعین  
 چونکه عارث با سراقه گفت این  
 سینه اش را گرفت شیطان کز  
 گوشت اندر سینه اش انداختش  
 چون فرشته عقیل کایشان کینند  
 یک نفس حمله کند چون سوسا  
 نام پنهان کشتن دیوار نعوس

چون ترسیدی ز قهر ایزدی  
 مرگ آن خواهی و مرگ فساد  
 با چنین چیز و محتث مانند  
 زرقاق سست بر کردان جرق  
 بس گریزند و دل صفت کشند  
 به ز بسیاری تلخ آمیخته  
 نیزه در شک ز حال آنجهان  
 با تردوی دل پر خون رود  
 کی رود برای و بود کوشش او  
 گرچه اندر لاف سحر با بلند  
 دم زند تا از مقاومت بر کند  
 خواند افسون کانی جاز لکم  
 و مبدم میگفت کردار حیث  
 بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم  
 سوی صف مومنان اندر  
 که همی نیم سپاهی بس گفت  
 دی چسه اتومی کفشی انجمن  
 آن زمان لاتی بود این وقت  
 وین زمان نامرد و با چهره  
 از عا لبش خشمکین شد آن  
 خون آن بیچارگان زین کز  
 بس گریزان شد چو صیت نام  
 به حکمت باش و صورت نشد  
 بس سوراخی گریزد در قرار  
 و اندران سوراخ رفتن شد

<p>که خوشش چون خوش هفت است می نهان کرد در آن خار شست گرفته نفس از اندرون راهت زان عودان سرشدی در زود طه طراق این عدد مشهور کرد چه عجب که مرک را آسان کند رشته باران غفر کرد از بغین آدمی را خرد نماید ساعتی اندر آن عالم که مست این سحر است گودت تریاق از من جو سیر لیک سحر دفع سحر ساحران حاصل آن که ز نفس دوزخ بس دراز است این سخن آقا پس کن جلدی بروای بولکرم گر که بید دشمنی از دشمنی تا بهانه قتل بر مسجد نهد پس برود جلدی مکن سودا این برو که تا کن این قیل و قال گفت ای پیران از آن بوی گودکی که حارس گشتی بدی تا رسیدی مرغ زان طبک با سپاهی همچو ستاره بانگ که رسد طبل بر روی عاطلی گفتش مرغ طبک که عاشقم من شسته قربان و لا</p>	<p>چون سرفقدور آمدند دست دمبدم از بیم سیادی در ره زانرا بر تو دستی کی مدی تا عوانا ترا بفرست راه کو جو طبعی است در بچ و شیر او سحر خویش صد چندان کند غفر تا رار شست کرد از نطن آدمی سازد خری را و ایتی ساحران مستند جادوی گشت که ز زهرم من جو تر دیک تر ناید تریاق باشد در جیان نوش کن تریاک مرشد جنت</p>	<p>که خدا ان دیور اخناس خواند تا چه فرصت یافت مراد بر زان عوان مقتضی که شهبود و بجز تو این پسند نکو پر تو او از بهر دنیا و بند سحر گاهی را الصنعت که کند کار سحرانیت که دم میزند اینچنین ساحر درون تست اندر آن سحر که رست این هر تر گفت او سحر لیت ویرانی تو ان بیان اولیا و اصفیات این طلسم سحر نفس اندر شکن</p>	<p>کوسران خار شستک را با زین چنین گری شود از شربت دل بر حرص از او آفت پس جنیم لکم اعدا ععد و آن سحر می را سهل کرد باز گوی را چو گاهی می تند هر نفس قلب حقایق می کند ان فی الیوساس سحر مستم نیز روید است تریاق ای سحر گفت من سحرست دفع سحر او کز همه اعراض نفسانی جداست سوی کنج هر کامل تقب زن جانب جهان و مسجد با زندان مسجد و مارا مکن زین شهرم بر بهانه مسجد او بد سامی که ندایم این زکر دشمنان ریش خود بر کنده یکیک بخت خویش و مارا در میفکن در دال که ز لاجلی ضعیف آید تم طبکی در دفع مرغان میزد بر که زرد آن طرف خمیر عظیم بختی بد پیش روی چو خوس گودک آن طبک بزد در حفظ که کشد او طبل سلطان نیست پیش آنچه دیده است این</p>
<p>مگر کردن عاذلان پسند را بر آن جهان آن مسجد عاشق کشش</p>			
<p>انتهی در بازند و سردانی چونکه بد نامست مسجد او جهل که تان پیود کیوانرا بکنز</p>	<p>چونکه برسانید او را طالمی آهستی بر مانده ای سخت جان چون تو بسیاران بلا فیده</p>	<p>جواب گفتن جهان ایشانرا و مثل آوردن دفع کردن حارس گشت بانگ دف از گشت از ستریرا که کوس محمودی بر پشت او زدندی</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دوست چون تورا گشت این تهدید</p>
<p>گشت از مرغان بیخو گشت انند و سیر و زعفرانک کبر میزند اندر رجوع و در طلب تخته طبل است و پانست خرم جان من نو بنگه طبل بلا</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دوست چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دوست چون تورا گشت این تهدید</p>	<p>چونکه سلطان شاه محمود گریم اشتری بد که بدی حال کوس اندر آن مزرع در آمد آن شتر پیش او چه بود تورا ک دوست چون تورا گشت این تهدید</p>

ای حرفیان من از آنهاستم  
خار غم از طمطراق و از ریاض  
هر که بیند عطار اصد عرض  
ز در انبیا نهانست فقط  
گرم زان ماندست بان گویند  
ما از جان نیست جان شد غیر  
این تصویرین تخیل لعبت است  
نیست محرم تا کویم بی تقاق  
بر فها زان از من اولیست  
هر کجا نشسته یقین است ای سپهر  
ز آنکه هست اندر طریق معتقین  
اندر الهکم بچو این را کنون  
وید زایدی یقین بی استهال  
از کمال و از یقین بالاتر م  
با نهم گستاخ چون خانه روم  
آنچه از وی ز کس و ز شورش خود  
آنچه ابر و راجان طرار کرد  
چون در زاده خانه باز شد  
عاشق آنم که هر آن آن است  
چون بد زدم چون حفظ سخن  
مچو روی آفتاب بی حذر  
رو نگردانید از ترس و غمی  
کمان کفر از خست زن بگشت  
حکم راع بنی چون راعی است  
گر زنده بانگی ز قهر او بر سر

تو جلالاتی درین رسم  
قل تعالو کفتم جانم را بیا  
زود در باز و عطار ازین عرض  
تا که سود آید به بذل آید مصر  
کالهای خویش رایج و مزید  
چون به آمد نام جان شد چیز  
تا تو طفلی بس بدانت جانت  
تن زدم و افتد اعلم بالوفاتی  
که تو در تنگی یقینی نیست  
می زند اندر تراید بال و پر  
علم کمتر از یقین فوق ظن  
از پس کلاوس لو تعلمون  
آنچنان که ظن می زاید خیال  
وز طامست بر نیگردد سرم  
پایلر زانم نه کورانه روم  
با دل من کفتم صد چند از کس  
چهره را کلکونه و کلنار کرد  
غمرای چشم تیر انداز شد  
عقل و جان جاندار یک در جان  
چون نباشم سخت رو پشت من  
گشت رویش خشم سوز و پرو  
یک تنه تنها بزد بر عالمی  
سنگ از صنم خدای سخت شد  
خلق مانند رسد و ماعی است  
دان ز مهرست آنکه دارد بر

من چو اسماعیلیا نم بی حذر  
گفت پیغمبر که جاد فی اللف  
جمله در بازار از ان گشتند بند  
چون به بیند کاله در برج عشق  
بچنین علم و هنر و حرف  
لعبت مژگود جان طفل را  
چون ز طفلی رسد جان شد در حال  
مال و تن بر فزیر این قفا  
دین عجب غنست در تو ای همین  
چون رسد در علم پس بر پاشو  
علم جوای یقین باشد بدان  
می کشد و انش بپیش ای علم  
اندر الهکم بیان این بین  
چون دمانم خورد از جلوی او  
آنچه کلام گفت حق خدای  
آنچسبی را کرد شیرین جان دل  
مر زبان را داد صد فسون کوی  
بر دلم زد تیر و سود اینم کرد  
من منلافم و در طافم همچو آب  
هر که از خورشید باشد پشت  
هر چه سیر سخت رو بد در جان  
سنگ در سختی است ثابت بر رخ  
کوسفیدان کر بر و نندار حسا  
از روم چو بان نرسد در خبرد  
هر زمان گوید بگو شمع سخت تو

بل چو اسماعیل از آدم ز سر  
با عطیه من تعین با کلف  
تا چه سود افتاد مال خود چند  
سر و کرد عشقش از کالای خویش  
چون ندید افزون از آنها در  
مانگشت او در بزرگی طفل را  
تاریخ از حس است تصویر و خیال  
حق خریدارش که بعد استری  
که نپسرد به پستان یقین  
مر یقین با علم او پویا شود  
و ان یقین جوای بدید عیان  
گر یقین بودی بدید می حرم  
که شود علم الیقین همین الیقین  
چشم روشن گشتم و بنیای او  
آنچه زود بر سر و قدش راست  
و آنچه خاکی یافت زو نقش کل  
و آنچه گانزاد او در جفای  
عاشق شکر و سکر خانم کرد  
نیست در انش کشی ام اضطرار  
سخت رو باشد نه بیم او را شرم  
یک سواره کوفت بر پیش نشان  
او نرسد از جهان بر کلمه خ  
ز انهی شان کی بر آن قصاب  
لیک شان حافظ بود در کرم  
کی ترا عکس کنم عکس مشو



<p>من ترا غلین و کرمان ان گنم  نی تو سیادی و جویای منی  چاره میجویدی من درد تو  تا ازین کرداب دوران انکی  انکه از شهر و ز خویشان برخیز  در بخود بسگر که اندر و یک چون  هر زمان می آید وقت خوش  که چرا آتش بن در میزنی  میزند کله کله که با نو که سنی  تا غه کردی یا میری یا بجان  رحمتش سابق بدست از قهر زان  زانکه بی لذت نروید کم و پر  باز لطف آمد برای عذرا و  تا که همان باز کرد و شکر ساز  هر غلیم تو پس پیش بچک  سر بریم لیک این سران است  ای نخود میجویش اندر ابله  گر چه از آب و باغ گل شدی  از صفایش رسته و اندر نخست  آمدی در صورت باران و تاب  بستی حیوان ند از مرکب تا  فعل و قول صدق شد قوت  این سخن را تجربه پنهان و رک  بس برو شیرین و خوش اختیار  نواب سرد انکور افسرده رید</p>	<p>ماکت از چشم بدان پنهان کنم  بنده افکنده رای منی  می شنیدم دوش راه سرد تو  بر سر کنج و صالم با سینه  گر غریبی ریخ و مختصاری  ممشیل کر بختن مومن و بی صبری او در بلا با  اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حواجی در جوش  تا بیرون محمد و الی احسره  خوش بخوش بر چه زانست کنی  به رخاری نیستت این امتحان  تا زحمت کرد اهل امتحان  چون نروید چه که از عشق دور  که بگردی غسل و جستی ز جو  پیش شه کوید ز ایشار تو باز  سر نه انی ارانی او بچک  گر بریده کشتن و مردن بر  تا ز مستی و نخود ماند ترا  لقمه کشتی اندر اجا ایدی  در صفاتش باز و جازان  میروی اندر صفات مستطاب  راست آمد اقلو فی بائعات  تا بدین مراجع شد سوی فلک  گفته آید در مقام دیگری  نی تلخی و کرا بهت دزد و دگر  سردی و افسردگی بیرون خند</p>	<p>تلخ کرد انم ز غمها خوی تو  حید اندیشی که در من درسی  می تو انم هم که این بی انتظا  لیک شیرینی و لذات معطر  از بلا ابرو گردان ای جوان  زان بخوشانم که کرده منی  آب میخوردی به بستان سبز تو  رحمتش بر قهر زان سابق شد  زان کجا که سایه مهر ما  ای نخود که هر چه دیدی در بهار  تا بجای نعمت منم رسد  سر به پیش قهر نه دل بر قرار  لیک مقصود ازل تسلیم است  باندان بستان اگر خندیده  شو غدا و قوت اندیشها  ز ابرو خورشید و ز گردون  جزو شید و ابرو بارانهای  چون چنین بردیست باران  آنچنان کان طهر شد قوت شیر  کاروان دایم ز گردون برسد  زان حدیث تلخ میگویم ترا  تو ز تلخی چون که دل بر خون مندی</p>	<p>تا بگرد چشم بد از روی تو  و فرزان جستن من بیکی  ره دهم بنامیت راه گذار  هست بر اندازه ریخ سفر  شستو این تیشیل و قدر خود بدان  بچه بالا چو شد زانست زبون  بر سر دیک بر ارد صد خروش  چون خریدی چون بگویم میکنی  بلکه تا کبری تو ذوق و چاشنی  به این آتش بدست آن آنجور  تا که سرمایه وجود اید بدست  تا کنی ایشاران سده مایه را  ریخ همان تو شد نیکوش دار  حله نعمتها برد بر تو چند  تا بریم حلقه استمعیل و  ای مسلمان بایست تسلیم است  تو کل بستان جانزادیده  شیر بودی شیر شود در شیشهها  پس شدی اوصاف گردون  جزو شید از ابرو آنچنان شدی  راست امدان فی قلی حیات  از جهادی بر شد و شد جانور  تا تجارت میکند احمی رود  تا ز تلخیها سهر و شویم ترا  بس ز تلخیها همه بیرون شدی</p>
--	--	--	---

قسم دوم

<p>هر که او اندر بلا صابر نشد سک شکاری نیست او را که دست چون چنین است آن خود گفت همچو سلیم بر سرم زن زخم و داغ ز آنکه انسان در غنا طاعنی شود آن سستی گوید و را که پیش ازین</p>	<p>مقبل این در که فخرش تمثیل صابر شدن موپسین بر سر خوش بچشم یاریم ده راسی تا نه بنیم خواب هندستان باغ همچو سل خواب بین باغی شود</p>	<p>خارجانی که توبه نبرد جل تقدیرین جوس چو معمار حسی تا که خود را در درهم در جوش من بیل چون در خواب بیندند</p>	<p>استان سیرین توی چون سل خام و ناجوشیده خنی ذوق کفج لیزم زن که لبخش منی نایم یاریم در آن آغوش من پایانز انشود آرد و دعا</p>
<p>چون پوشیدم جواز آذری زین دو پیشش قوت حسامندم چون شدی تو روح بس یارو که تر آنکه از قران بسی گره شدند جانب آن عاشق سحرش زبان آن غریب شهر سر بالا طلب</p>	<p>بس پیرا کتم و اندر خورکی روح کشته ام لیس استاشم جوش دیگر کن ز حیوانی که زان رسن قومی در غن چشند</p>	<p>مدتی جوشیده لم اندر ز من در جهادی کفتمی زان میدوی از خدا میخواه ازین نکته سا مر رسن را نیست جرمی ای غنود</p>	<p>مدتی دیگر درون دیکت من تا شوی علم و صفات معنوی در طعنی و رسی در غنهما چون ترا سودای سر بالا بنود که در آن مسجد چه کرد از امتحان لعبه حاجت روی من شوی</p>
<p>باین مراد ای که بگریه یار جبرئیل رو که من افروخته ای برادر من بر آرزو چاکم گر نکشتی میزم او شمر بدی عین انش در شیر آید یقین قامت تو بر قرار آمد ساز بین دمان بر بند قنبل کشاو چون مراتب کرد و در بهاتک و رتو کونی موجب فتنه چه بود پیش از آن کاین قصه تا مخلص</p>	<p>اعت می خشم بدین مسجد تارسن بازی کنم منصور روار بهترم چون عود و عنب بر خسته من نه ان جانم که کردم پیش کم تا ابد معمور هم عامر بدست پرتو سایه وی است اندر زمین سایه ات کوه بود یکدم در آن باز که اندو اعلم بالرشاد هر کی بادگیری و جنگ شد</p>	<p>مسجد اگر کربلای من شوی گر شدید اندر نصیحت جبرئیل جبرئیل اگر چه یاری میکند جان حیوانی فزاید از عطف باد سوزانست این آتش در آن لاجرم بر تو نیاید از اضطراب ز آنکه در پرتو نیاید کشت نبات قتنه زاد و کرد عالم را خواب کفتگو بسیار شد خاموش شدم</p>	<p>می نخواهد غوث آتش خلیل چون بر آذر پاسداری میکند اتشی بود و چه میزم شد تلف پرتو آتش بودی عین ان سوی معدن باز میگردد نشا عکسها و انکشت سوی اجها شرق و غرب افتاد اندر اضطراب مسک تسلیم کردم تن زدم باز که گویم کوشش کن چون غم فرود خاطر ساده دلی را پی کند این عجب نبود از اصحاب خلیل سر بیرون آورد چون طغانه که دو اند او لیا ان سو سمند</p>
<p>کاین سخن بخت یعنی مشدی</p>	<p>ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان در طعنوی دود کنده ای آمد از اهل حسد بهر محبوبان مشال معنوی مورد جز گری نیاید در عبور تص پیر است و بی روی</p>	<p>من نمی رنجم از آن لیک این کلمه که ز قرآن گزیده بند غیر قابل جز بطنی ناگاه از خر خانه نیست ذکر و بحث اسرار بلند</p>	<p>در طعنوی</p>

<p>از مقامات قبل آفنا جمله سراسر فسانه است و مستور که اساطیر است و افسانه نرتند ذکر آدم کندی و ابلیس و مار ذکر اسمعیل و ایچ جبرئیل ذکر یعیس و سلیمان و سبا ذکر حمل مریم و نخل جنایض ذکر الیاس و عزیز مورتا ذکر موسی و شجر طور و عصا ذکر فضل احمد و خلق عظیم گفت اگر اسان نماید این تیر حرف قرآن بدان که ظاهر است زیران بطن یکی بطن سیرم بطن چاوم از بی خود گشتند نوروز آن ای سپر ظاهر سیرم مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>پایه پایه تا طافات حسد اگر دکانه قصه بیرون و درون نیست تمیقی و تحقیقی بلند ذکر بود ذکر ابراهیم و نار ذکر قصه کعبه و اصحاب غیل ذکر داوود زبور و اوریا ذکر دکر ایویمی و ریاض ذکر قارون و زمین زفق و خلع و تعلین و خطابات و عطا که قرآن معجزه آتش شد و دینم اینچنین یک سوره کو ای سخت</p>	<p>شرح و حد هر مقام و منزلی چون کتاب اللد باید هم بران اگر دکان خورد و همش میکنند ذکر نوح و کشتی و طوفان ذکر یوسف و ذکر زلف خمش ذکر طالوت و شعبه و صوم او ذکر صالح و ناقه و تقسیم آب ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر عیسی و عروجش بر سما ظاهر است و هر کسی پی می برد بصیان و انسیان داهل کار</p>	<p>که پیر زور بر پرده صاحب لی اینچنین طعنه زد آن کافر آن نیست جز امر پسند و ناپسند ذکر کنعان و سر از خط یافتن ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ذکر یونس و کرموت و قوم او ذکر ادریس و مناجات و جواب ذکر اسرائیلان در تیه لا ذکر ذوالقرنین و خسروار میا گویان تا کم شود در وی خود گوئی ایت ازین آسان بیار زیر هر ظاهر باطنی سیر ظاهر است که درو کرد و خدا جمله کم صحیح می شمر تو زین حدیث معتظم گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام که القرآن طهر و بطن و البطن بطن الی سبعة البطن الی آخره</p>	<p>نفسیه حدیث مصطفی علیه السلام که القرآن طهر و بطن و البطن بطن الی سبعة البطن الی آخره</p>	<p>که درو کرد و خدا جمله کم صحیح می شمر تو زین حدیث معتظم گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>خبر خدای بی نظیر و بی ندید دیوادم را نه میزند که طین</p>	<p>همچنین با هفت بطن اولیا ظاهر قرآن چو شخص آدمی است</p>	<p>گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>بیان انکه رشتن انبیا و اولیا علیهم السلام بگویمها و غار با جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا</p>	<p>بیان انکه رشتن انبیا و اولیا علیهم السلام بگویمها و غار با جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تخریص بر انقطاع از دنیا</p>	<p>گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>گوش کردید و ندید او کرد جان آدمی پنهان تر از پریان بود نزد عاقل آن پری که سحر است</p>	<p>گوش کردید و ندید او کرد جان آدمی پنهان تر از پریان بود نزد عاقل آن پری که سحر است</p>	<p>گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام</p>	<p>تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام</p>	<p>گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>
<p>مرد را صد سال عمر و خال او انکه گویند اولیا در که روند پیش خلق ایشان فرار صد کنند سرسر پنهان شود که چون بود حاجتش نبود بسوی که گریخت اگر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر دین ظاهرش خوبی و لیکن پیش او</p>	<p>لون یک لقمه چو بگناید کل تو بسین افسون عیسی حرف و صوم</p>	<p>لون یک لقمه چو بگناید کل تو بسین افسون عیسی حرف و صوم</p>	<p>گو لغوشش ظاهر و جانشخصیت</p>



تو مبین ز افشوش ان لجات است  
 تو ز دور دیده چتری سیاه  
 دید بار را کرد او روشن کند  
 روی داود از فرشتگان شده  
 کوه با داود کشته امرای  
 گفت داود تو بخت دیده  
 مطربان خوابی قوال ندیم  
 تا بدانی ناله که رارواست  
 هم نشینان نشوند او بشود  
 صد سؤال و صد جواب اندر  
 گیرم ای که خود تو از انوشی  
 ای سک طاعن تو عو عو میکنی  
 تا قیامت میزند قران ندا  
 خود بدیدید اگر طعنه میزدید  
 نور خوشبیدم فاده پرما  
 گر چنین کند از زمان نکستی  
 آنکه مشر بوده است اولند خفا  
 آن شخولیدن بکره میرسید  
 مادرش رسید که کوه خورا  
 بس بدلم میله زدا ز جا میرود  
 بین تو کاری خویش کن ای سخن  
 شهره کاریزیست پر ابجیات  
 گر نه یعنی آب کورانه بغض  
 جو فرو بر مشک آب اندیش را  
 کورنه چند کرد آب جو حیان

آن نگر که مرده بر جبت بست  
 یک قدم پیش نه بنگر سپاه  
 کوهها را مردی او پر کند

تو مبین مران عصارا سهل با  
 نوزدوری می نه بینی بز که کرد  
 چونکه موسی بر شد از اقتصاد

تفسیر یا حبال اونی معه والطیر

هر دو مطرب هست در عشق  
 بهر من از همدان بریده  
 کوهها را پیشت آرد آن نیم  
 بی لب و دندان دلی زانها  
 ای خشک جان کویغیش کبوتر  
 میرسد از لامکان تا منزلت

یا حبال اونی امر آمده  
 ای غریب فردی بگویش شده  
 مطرب و قوال سرزانی کند  
 نغمه اجزای آن صافی حسد  
 بنگرد صد گفت و کرد خویش او  
 لبشوی تو نشنود زان کوشها

جواب طعنه زنده در مستنوی از قصور رفیق

طعن قران را برون شو میکنی  
 ای کوه حمل را کشته خدا  
 که شاکانی و افسانه بدید  
 لیک از خورشید ناشده جدا  
 جرعه بر کورتان حنی بختی

این زمان شیر است گزوی طاق  
 که مرا انسانه می پنداشتید  
 من کلام حقم و قائم بذات  
 تک منم منبع آن ابجیات  
 فی بکیرم گفت پندان حکیم

مثل زدن در میدان کوه اسب از اب خوردن  
 سبب شخولیدن

می رومی هر ساعتی زین استغاب  
 ترا اتفاق نعره خورم میرسد  
 زود کایشان کار خود بر ما  
 آب کش تا برود از تو نبات  
 سوی جوی او رسد در آب  
 تا کران بینی تو مشک خویش را  
 لیک دان چون سبب بند کران

گفت کوه می شخولیدن کوه  
 گفت ما تو تا جهان بودی  
 وقت تک و میرود آماج  
 آب خضر از جوی نطق اولیا  
 چون شنیدی کا ندرین آب  
 چون کران دیدی شوی تو  
 که ز جواند سبوابی بر رفت

ان بین که بحر خضر از اشکافت  
 اندکی پیش آب بین در کرد  
 کوه طور از مقدش را کشت  
 کوهها اندر پیش نالان شده  
 هر دو هم آواز و هم پرده شده  
 آتش شوق از دلت شعله زد  
 که به پشیت باد بیانی کند  
 هر دو می در گوش حشش میرسد  
 هم نشینش از ان نمرده هیچ  
 که نزدیک تو آمد گوش را  
 چون مثالش دیده چون کوه  
 یا ز بچه قهر او ایمان بری  
 تخم طعن و کافری میگاید  
 قوت جان جان و با قوت ذات  
 تا رانم عاشقانه از حیات  
 دل نکر دانم بهر طعن سقیم  
 کوه و مادر همی خوردند آب  
 سر همی برداشت از خود میرسد  
 اتفاق با یک شان دارم شکوه  
 کار افزایان بدندان ز زمین  
 پیش ازین که بحر کردی خج  
 می خورم ای تشنه عاقل با  
 کور را تقلید باید کار بست  
 رست از تقلید خشک نگاه  
 کاین بک بود کران شده است

دویم

<p>ز آنکه شان نبود کرائی تو ا لشکر در یوزه کن از عاقلان بچند ز دل چشم هم روشن شود زان نصیبی هم بدو دیده و سوی آن و سوسلطان کنیم کوش با بانک سگان کی کرده اندر آن مسجد چه نمودی چه کرد عاشق از زیر غرقاب غمی میرسد دل بچند تخت تخت دیو بانکت برزند اندر نهاد خوار کردی و پشیمانی خوری راه دین بریم که مهلت نشین مرد سازی خوشتر را بگزینان که تبرس و باز کرد از تیغ خنجر در چنین ظلمت ندانند که روان کافران ز اهل قبول هر کس را نیست زان نصیب گرد فرود نه بر یکک و عاقبت قطره از بحر خوش با بحر شور که ز رفت از جادان آن شکست قسمتان از عید جان بگنم دیگ دولتند چگونه میسرند مرد جان بدلان بی یقین حاضرم انیک اگر مروی با تا گیرند ز پری راه در</p>	<p>مرغها نزار باید هر هوا لشکر عقلت عاقل را امان درین چنین امداد دل پر شود دل چربانوار عقلی برزند تا چو آن گره هم آب جو خوریم آن خداوندان که ره طی کرده باده می نریایدم تقلم فرود که زیاد کثریاید او حذر از خرتیه در آن دریای جود تا چو دل شد دیده و عاقل وحی دلها باشد و صدق بیان طعن خلتان همی بادی شمر</p>	<p>باده می نریایدم تقلم فرود که زیاد کثریاید او حذر از خرتیه در آن دریای جود تا چو دل شد دیده و عاقل وحی دلها باشد و صدق بیان طعن خلتان همی بادی شمر</p>	<p>ز آنکه هر بادی مراد می بود لشکر بی لشکر آمد مرد شر آن مددای خود چون در بر ز آنکه نور از دل برین نشسته بس بدان کاب مبارک زان پا رو پیغمبرانی ره سپر باز کولان پاک باز شیر مرد تخت در مسجد خود اورا خواب نیم شب آواز باهولی رسید تو چو عزم دین کنی با اجتهاد که مروزان بنیدیش ای عوی توزیم بانک آن و یولعن مرک مینی باز کوزه از چینه است بس صلاح از علم بند بی حکم باز کبرزی ز راه روشنی بسیب بانک شیاطین خلق ترا این شکره و بانک آن ملعون ز آنکه نبود باز صیاد مگس بانک دیوان ملک بان اشقیان بشنو اکنون قصه آن بانک تخت گفت چون ترسم چه است این شد قیامت عیدوی دنیان چون که بشنود آن دل آن مرد وقت آن آمد که حیدر وارن در زمان شکست ز او از آن طمس</p>
<p>نهییه ذکر آن همان وان مسجد همان کس</p>			
<p>خواب مرغ و ماهیان باشند بج کرک اینچنین آواز تخت تفسیر این است که واجب علم هم کسک و حرکت</p>	<p>مرد خرقه کشته چون خد بگو کایم آیم بر سرت ای مستفید</p>	<p>مرد خرقه کشته چون خد بگو کایم آیم بر سرت ای مستفید</p>	<p>مرد خرقه کشته چون خد بگو کایم آیم بر سرت ای مستفید</p>
<p>بی نوا کردی زیاران و ابرک که بلا فردا و پس فردا مر است باز عزم دین کنی از بیم جان باز بانک برزند بر تو ز مکر سالها اورا ایانگی سبده تا چنان نومید شد جانشان ز نور بسیب بازست بر یکک نجیب عشکوت دیو بر تو چون زبا تا نماند بدین دو بانک کور</p>	<p>که اسیر رنگ درویشی شوی و اگر نری در ضلالت از یقین می کشد صایه را تا بانک خاست که من از خوبی نیامم پای کم آن صلاح علم و فن با فکندی بند کردست و گرفت خلی ترا بسیب بانک خدای چون عشکوتان می کس کبر بزرگ بانک سلطان پاسبان و لیا</p>	<p>که اسیر رنگ درویشی شوی و اگر نری در ضلالت از یقین می کشد صایه را تا بانک خاست که من از خوبی نیامم پای کم آن صلاح علم و فن با فکندی بند کردست و گرفت خلی ترا بسیب بانک خدای چون عشکوتان می کس کبر بزرگ بانک سلطان پاسبان و لیا</p>	<p>که اسیر رنگ درویشی شوی و اگر نری در ضلالت از یقین می کشد صایه را تا بانک خاست که من از خوبی نیامم پای کم آن صلاح علم و فن با فکندی بند کردست و گرفت خلی ترا بسیب بانک خدای چون عشکوتان می کس کبر بزرگ بانک سلطان پاسبان و لیا</p>
<p>رسیدن بانک طلسمی نیم شب همان مسجد را</p>			
<p>ای دلهای توی پر ز کوب بشنو اکنون این دل چون بانک گفت با خود دین طرز آن کز بر جهید و بانک برزد کای کیا ریخت چندان زرد که ترسید</p>	<p>تا دل ترسد که زخم او رسد تا چو اهل عید خندان همچو گل گفت چون ترسد دل از طبل ملک کیرم با پیر دارم بدن زده می ریزید هر سو قسم</p>	<p>تا دل ترسد که زخم او رسد تا چو اهل عید خندان همچو گل گفت چون ترسد دل از طبل ملک کیرم با پیر دارم بدن زده می ریزید هر سو قسم</p>	<p>تا دل ترسد که زخم او رسد تا چو اهل عید خندان همچو گل گفت چون ترسد دل از طبل ملک کیرم با پیر دارم بدن زده می ریزید هر سو قسم</p>





پیشانی مسجد زرد هر جا نگاه  
 و فن میگردد و همی آمد بزرد  
 این زرها بر بخاطر است  
 اندران بازی چو کوئی نام زرد  
 آن زردگان زرد ازین زردیافت  
 شمع بود آن مسجد و پروانه  
 همچو موسی بود آن مسعود بخت  
 مرد حق را چون به بینی ای بس  
 کو درخت موسی است و پر صفا  
 بس بدان که شمع دین پر شود  
 این چه سازنده ولی سوزنده  
 این سخن را نیست پایانی پدید  
 آن بخاری سینه چون بر شمع  
 گفت با خود در سحر که کای خدا  
 هر دیک سرد آذر میرود  
 پاره دوزم پاره در موضع نهم  
 در خور این بیخ زسته بر کما  
 چون برست از عشق بر بر آسمان  
 که ز دل تا دل یقین روزگار  
 هیچ عاشق خود نباشد وصل چون  
 چون درین دل برق جود  
 هیچ بانک گفت زدن ناید بد  
 جذب آبت این عطش در جهان با  
 جمله اجزای جهان آن حکم پیش  
 آسمان کوید زمین را مر جبا

مرد حیران شد ز تقدیر اله  
 با جوال و توبره بار و کمر  
 در دل هر کوردون زرد پرست  
 آن کند در خاطر کوردک کذر  
 گوهر تانگی و آب یافت  
 خویشتن در باخت آن بر او  
 کالتش دید او بسوی اندرخت  
 تو گمان داری برومار بشر  
 نور خوان مارش مخوان باری با  
 این چه همچون شمع آتشی بود  
 و آن که وصلت ز دل افروزید

بعد از آن برخواست آن سید  
 گنجینه آن جان باز از آن  
 گو دکان اسفالهار اشکند  
 بل زرد مضروب زرد ایزدی  
 آن زردی که دل از او کرد غنی  
 سوخت پریش او لیکن خفتش  
 چون عنایتها برون سوزید  
 تو ز خود می آئی و او در تو است  
 این فطام اینجهان ناری نمود  
 این نماید نورد سوزد نار را  
 شکل شعله نوری پاک ساز و ار

طلاقات آن عاشق با صدر جهان

گفته بود از عشق آن آسان که  
 حال آن آواره ما چون بود  
 فی بدان که جوشش از سر میرود  
 هر کسی را شربت اندر خوردیم  
 در درخت و در نفوس و در بنی  
 چون نروید در دل صدر جهان  
 فی جدا و دور چون دوتن بود  
 که نه معشوقش بود جویای او  
 اندران دل بستی میدان که  
 از یکی دست تو بیدست دگر  
 ما از آن او و او هم آن با  
 جفت جفت و عاشقان جفت  
 با تو ام چون آهن و آهن ربا

آه سوزانش سوی کردون سینه  
 من تبر سامن و قیج یاده را  
 ایماز امن تبر سامن بعلم  
 هست سر مرد چون بیخ درخت  
 بر فلک پر است ز اشجار و فای  
 موج میزد در دلش عفو کند  
 متصل نبود سفال دو چرخ  
 لیک عشق عاشقان تن کند  
 در دل تو مهر حق چون شد تو  
 نشد می نالد که ای آب کو ابر  
 حق بکمت در تقصا و در قعد  
 هست هر جزوی بی نام جفت  
 آسمان مرد و زمین زن در خرد

تا سحر که زرد به پروان میگشید  
 گوری ترسانی و الپس خزان  
 نام زرد بنهند و در دامن کنند  
 گان نگرود کاسد آمد سردی  
 غالب آید بر قدر در روشنی  
 بس مبارک آمد آن انداختش  
 ناری پنداشتند آن خود نور بود  
 نار و خار ظن باطل این سواست  
 سالکان رفتند و آن خود نور بود  
 و آن بصورت نار و گل زرد آرا  
 حاضر از نور و دور آن با چو ناز  
 گو حدیث عاشق صدر خمید  
 در دل صدر جهان مهرش زنده  
 آن که ترسد من چه ترسام و در  
 خایفان از ترس بردارم بحلم  
 زان بروید بر کماش از چوب سخت  
 اصلها ثابت و فرعها فی السما  
 زانکه از دل تا دل آمد روزگار  
 نورشان مزوج باشد در مشاع  
 عشق معشوقان خوش فرزند  
 هست حق را بیگانی مهر تو  
 آب هم نالد که گوی آب خوار  
 گرد مارا عاشقان همه کرد  
 راست همچون کهر باو بر کما  
 هر چه آن انداخت این می پرند

<p>چون مانند کره شش بفرستد او برج بادی ابر سوی او برود هست سرگردان فلک اندرین لبس زمین و صخره را وان نمهند فی زمین که کل برود و در خوا میل اندر مردوزن جن زان نهند شب چنین باروزاند ارتفاق بر یکی خوانان کرد ابر چو خویش خاک کوید خاک تن را باز کرد جنس مانی پیش ما اولیتری کوید آری لیک من پاستم گر می تن را میخواند اشیر علت اید آمدن را بکسل پایشان از مد که چون باز کرد تا که این ترکیبها را بر درد لویدای جز اصل مستوحیت چونکه هر جزوی بگوید ارتفاق لویدای اجزای پست فرسیم میل تن در سینه و آب روان میل جان اندر حیات و در حیات میل جان اندر ترقی و شرف لویدایم شرح این بجهت شود آدمی حیوان بناتی و جماد لیک میل عاشقان لاغر کن که با عاشق بشکل بی نیاز</p>	<p>چون نماید تریش نم بدد او تا تجارت و خم را بر کشد همچو مردان کرد کسب به وزن چونکه کار هم نمندان میکند بس چه زاید زاب تاب آسان تا بقایا بد جهان زمین اتحاد مختلف در صورت اما اتفاق از بی تکمیل فعل و کار خویش</p>	<p>برج خاکی خاک ارضی آمد برج آتش گرمی خورشید از او وین زمین که با نوبه های کند گرفته از هم این دو دلبری زند به آن میلست براده نبر مسیل هر جزوی بخروی نیم روز و شب ظاهر و ضد نمهند زانکه بی شب دخل نبود طبع را</p>	<p>برج آبی تریش اندد و همچو مایه سرخ ز آتش نسبت وز بر ولادات در صاعش تمی بس چرا چون جفت هم تمیز تا بود تکمیل کار بهد کرد ز اتحاد هر دو تولیدی رهد لیک هر دو یک حقیقت تمی بس چه اندر خرج آرد روزها ترک جان کوسوی تا ابر کج کرد به که زان تن و ابر می آن بر که تری باز از غربت سوی ما از کتشیهای عناصری زمین مرک و بر بخوری و علت پاشا هر دمی رنجی نهد در جسم ما جمع شان دارد بصحبت جاهل پزدون پیش از اصل جان بود چون بود جان نویب اندر آن غریب من تلخ تر من عویشم زان بود که اصل او آید از آن میل تن در باغ و در لغت و کرد زمین بکب را و بجهت راید آن جان مطلوبش بدان رغب شود وان مراد آن جذب ایشان عشق عاشق جان او رغب شود تاقت اندر سینه صدر جهان</p>
<p>محبس شده است بغیر جنس الی آخره</p>	<p>جذب هر عنصری حبس خود را که در ترکیب آدمی</p>	<p>جذب هر عنصری حبس خود را که در ترکیب آدمی</p>	<p>جذب هر عنصری حبس خود را که در ترکیب آدمی</p>
<p>مخذب سلطان جان نیز عالم ارواح و تقاضای او وسیل او بقدر خود و منقطع شدن از جسمه ای اجسام که کنده پای بار روح آمد</p>	<p>مخذب سلطان جان نیز عالم ارواح و تقاضای او وسیل او بقدر خود و منقطع شدن از جسمه ای اجسام که کنده پای بار روح آمد</p>	<p>مخذب سلطان جان نیز عالم ارواح و تقاضای او وسیل او بقدر خود و منقطع شدن از جسمه ای اجسام که کنده پای بار روح آمد</p>	<p>مخذب سلطان جان نیز عالم ارواح و تقاضای او وسیل او بقدر خود و منقطع شدن از جسمه ای اجسام که کنده پای بار روح آمد</p>
<p>زانکه جان لا اسکان اصل وی با میل تن در کسب اسباب طبع متموی بهفاد من کاغذ شود هر مرادی حاصل هر می مراد میل معشوقان خوشتر از کسب گاه میگوشد در آن راه دراز</p>	<p>میل جان در حکمت و در علوم میل و عشق آن شرفم سوی جان حاصل آنکه هر که او طالب بود بیرادان بر مرادی می تمند عشق معشوقان در رخ افروخته این را کن عشق آن بسته دان</p>	<p>میل جان در حکمت و در علوم میل و عشق آن شرفم سوی جان حاصل آنکه هر که او طالب بود بیرادان بر مرادی می تمند عشق معشوقان در رخ افروخته این را کن عشق آن بسته دان</p>	<p>میل جان در حکمت و در علوم میل و عشق آن شرفم سوی جان حاصل آنکه هر که او طالب بود بیرادان بر مرادی می تمند عشق معشوقان در رخ افروخته این را کن عشق آن بسته دان</p>

<p>دودان عشق و غم اشکده رحمت مشتاق آن مسکین شده ترک طبعی کن کزین ناپوهی کاین سخن را بعد ازین مدون کن صد غزیت میکنی بهر سفر اسب زیرک ساز زان بگویی چون شکست او بال آن درخت غزها و قصدا در ماجرا تا طمع آن دلت نیت کند در بجلی پمادت داشتی در نگاریدی اهل از غورش عاطان از بی مرادیهای خوش چون مراد است بهر اشکسته پاست عاطان اشکسته اش از اضطراب بیاگر عمار عاقلان دید پیغمبری جوق اسیر و دیدشان در بند آن گاه شیر تا همی خاند هر یک از غضب میکنندشان موکل سوی شهر رحمت عالم بیکویند و او چارا کردیم و اینجا چاره نیست اینچنین در مانده ایم از کز در نیست کار او از جادویی کز کشت رفت از زبان و از خدا و خوستیم آنکه حق در استت از ماه او</p>	<p>رفته در مخدوم او مستحق شد سلطنت زین لطیف مانع آمد لب به بند و الله اعلم باخچه آن کشته می گوشت من چون میکنند مر ترا جای دگر کذبی داند که طاری و نیست چون نشد مستی بال اشک در</p>	<p>لیکش از ناموس بوشن آب رو عقل حیران کین عجب کوشید لب به بندم هر دمی در زبان کیست آن کت می کشته ای می زان بگرداند بهر سو آن کلام او دولت را بر دو صد نمود آب چون قضایت جل بدیرت</p>	<p>شرم می اندک و اجید ازو تا کشش از سوید بنجانب رسید توبه آرم هر زمان صد بار من انگهی نگذاردت که دم زنی تا خبر یابد ز فارس اسپه نام بیرادت کرد و بس بال شکست چون نشد بر تو قضای این است</p>
<p>فصح عزم و نقصا جت تاخیر کردن مالک و قاهر اوست و گاه و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا باز عزمش را شکند تا قنیه بر تنبیه بود</p>	<p>فصح عزم و نقصا جت تاخیر کردن مالک و قاهر اوست و گاه و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا باز عزمش را شکند تا قنیه بر تنبیه بود</p>	<p>فصح عزم و نقصا جت تاخیر کردن مالک و قاهر اوست و گاه و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا باز عزمش را شکند تا قنیه بر تنبیه بود</p>	<p>فصح عزم و نقصا جت تاخیر کردن مالک و قاهر اوست و گاه و نا داشتن تا طمع او را بر عزم کرده دارد تا باز عزمش را شکند تا قنیه بر تنبیه بود</p>
<p>با خبر گشت از مولای خوش بس کسی باشد که کام او را روا ما شقان اشکته با صد احتیاج نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و فرمودن که عجبست من قوم بچرون الی البخت بالسلاسل و الاغلال</p>	<p>با خبر گشت از مولای خوش بس کسی باشد که کام او را روا ما شقان اشکته با صد احتیاج نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و فرمودن که عجبست من قوم بچرون الی البخت بالسلاسل و الاغلال</p>	<p>با خبر گشت از مولای خوش بس کسی باشد که کام او را روا ما شقان اشکته با صد احتیاج نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و فرمودن که عجبست من قوم بچرون الی البخت بالسلاسل و الاغلال</p>	<p>با خبر گشت از مولای خوش بس کسی باشد که کام او را روا ما شقان اشکته با صد احتیاج نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و فرمودن که عجبست من قوم بچرون الی البخت بالسلاسل و الاغلال</p>
<p>بر رسول صدق و ذانها و میبرد از کافرستانان بفر عالمی را میرد خلق و کلو خود دلی این مردم از خانه از آخر است یا خود جادوست</p>	<p>بر رسول صدق و ذانها و میبرد از کافرستانان بفر عالمی را میرد خلق و کلو خود دلی این مردم از خانه از آخر است یا خود جادوست</p>	<p>زهره بی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>	<p>زهره بی بان غضب که دم رسد نی فدائی می ستاندنی زری با هزار اتکار میرفتند راه با هزاران شیر مرد آلب اسلان بخت را بر در آن بخت او</p>
<p>تفسیر این آیت که آن استغفار فقد جاءکم بالفتح طاغیان می گفتند که از ما و محمد علیه السلام آنکه حق است نصرتش ده و این بدان میگفتند تا کلام</p>			



این دعا بسیار کردیم و صلاحت  
 که اگر حقیقت او پیدا شد کن  
 چونکه و او دیدیم او منصور بود  
 باز این اندیشه را از فکر خویش  
 خود چو شد که غالب آمد خدایار  
 باز گفتندی اگر چه او شکست  
 گویشکتی منی مانست هیچ  
 که تو مشک و عجز بر استبکنی  
 که کند خود مشک بمرکب قیاس  
 وقت برکت از حدیبه آن رسول  
 تا که آن اندر حق جمع رسل  
 آمدش پیغام از دولت کرد  
 گاندرین خواری نقدت تمام  
 سبک آخر چونکه او کردی گفت  
 در باشد آن تو سبک کلان  
 همچنان شادند اندر قمر چاه  
 هر کجا دلبر بود خود پهلشین  
 گفت پیغمبر که معراج مرا  
 آن من بر چرخ روان او  
 نیست راه جای بالا است  
 حاصل این شکست ایشان کن  
 برک بی برکی همه اقطاع او  
 چونکه او مبدل شد دست و شاکه  
 شاد شد جانش که بر شیران  
 ورنه چون خندد که اهل بهمان

ایده که شما طالب حقیق الکنون محبت علییه السلام را  
 نصرت دادیم تا صاحب حق را به بسند  
 ما همه ظلمت بدیم او نور بود  
 که هر میکردند دفع از ذکر خویش  
 هر کسی را غالب آورد روزگار  
 چون شکست ما بدان زشت بود  
 که نه غم بودش در آن هیچ هیچ  
 عالمی از فتح ریجان پر کنی  
 این جواب است کاچه خوا  
 کاین تفکر مان هم از او باز را  
 ما هم از ایام بخت آور شویم  
 زانکه بخت نیک اور آور  
 چون نشان مومنان مغلوبی  
 و شکستی نا که مان سر کین خ

بیان سسر آنکه مراد باز گشتن رسول علیه السلام  
 از حدیبه حق تعالی گفت آن فتح کرد که انا فتحنا  
 فتحا مینا علق بود و معنی فتح چنانکه شکستن مشک  
 بطا بر شکستن است و معنی درست  
 کردنست و تکمیل فواید او

بر قریض و بر نظیر از وی چه  
 بر غم و بر بخت مفتون عین  
 که همی رسند از تحت و کلاه  
 در فقیری هر یکی صد شهریار  
 طعمها هم کردن دو بقها  
 بهر عین غم نه از عین فرج

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود  
 که لا تفضلونی یونس این بیت

ز آنکه قرب حق بر نیست  
 نیست راه زود نه دور است  
 می ماند هیچ با شکست ما  
 فقر و خواری افتخار است  
 نیست زین زندان و زندان  
 یافت آسان نصرت دست  
 بر بد و نیک اند مشفق هر دو  
 قربانی بالا بستی نیست  
 کارگاه و کنج حق درستی است  
 انچنان شادند در ذل و تکلف  
 آن یکی گفت از چنانست  
 بس بقهر دشمنان چون شاد  
 بس بد استیم که از او نیست  
 این میگیرند در زیر زبان

پیش لات و پیش غزی و منا  
 که نباشد حق زبون ماش کن  
 گشت پیدا که شما ناراستید  
 که صواب او شود در دل راست  
 بار بار بروی مطهر فرزندیم  
 داد صد شادی پنهان زبردست  
 لیک در اشکت مومنجی است  
 خانها پر کند کردد تا بر  
 آب را با بول و اطلس با پاس  
 در تفکر بود و غمکین و ملول  
 دولت انا فتحنا زد اهل  
 تو منع این طفر غمکین مشو  
 ملک فلان قلعه فلان بقعه ترا  
 شد مسلم و ز غنایم نفعها  
 این تسافل پیش ایشان  
 در خزان فاقه صد همچون بهار  
 فوق کردند نه زیر زمین  
 نیست بر معراج یونس اجتناب  
 قرب حق از غلبه سی نیست  
 غزه هستی چه دانی نیست  
 همچو مادر وقت اقبال و شرف  
 چون بچندید او که مار است  
 چون ازین فتح و طفر پرباد  
 جز بنیاد خویش دل شاد نیست  
 آن اسیرین با هم اندر بخت

تا موکل نشود بر ما حمد  
 بر چشیدن آن موکل آن سخن  
 بوی پیران یوسف را ندید  
 آن محقر خفته و تکیه زده  
 نجیب تا قبکشته حارث و در  
 پس رسول آن گفت شازده کرد  
 مرده اند ایشان و بوسیده فنا  
 آنکی کا زاد بودیدو کمین  
 تا فاده شخص را از با طشت  
 سکر م سر عامی نیم کھسان  
 از حدوث اسان بی عمد  
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان  
 اینچنین قندی پر از زهر از عدو  
 من نیکو دم مغر از بهر آن  
 سگ نیم تا چربم مرده کنم  
 زان منی برم کلوی بشیر  
 که شاپروانه وار از جمل خویش  
 آنکه خود را افتخار پنداشتید  
 قهر میکردید اند عین قهر  
 حوزد قهر خواجه کرد و زد کشید  
 لرز خواجه آترمان بگر بختی  
 غالبی بر خواجه وام او شود  
 آن تقاضا منموم کرده است  
 چون کشایدت بدین شیوه ام  
 نیز چشم آمد خردینای پیش

اگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان  
 بر شامت او

آنکه حافظ بود و عیونش شنید  
 آمده سر کرد او کرد آن شده  
 آن تباطین بر عنان اسان  
 او خورد و حلوا که روز شیش است  
 ای دویده سونی گان از کلاه

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران

مرده کشتن نیست سر دگر  
 من شمار بسته می دیدم  
 پیش چشم کل آیت کشت  
 آدم و حوا ز رسته از جهان  
 آنچه دانسته دم آقرون نشد  
 این همی دیدم در آن اقبال  
 خوش پروند چت چند اید بر  
 تا طفر بایم حسد و کیرم جهان  
 عیسی ام آیم که تازه لاش کشم  
 تا مرا باشد که فر و فر و حشر  
 پیش آتش میکند این جلگش  
 تخم مخوسی خود میکاشد  
 خود که اند ایشان که مگر در کجا  
 ای بازیده بملک خاندان  
 سکر م در غوره می نیم عیان  
 مرثا و اوقت و رات است  
 من شمار سزگون می دیدم  
 بسته قهر خفی و آنکه چو قهر  
 با نشاط آن زهر میگردید  
 کاینجهان چغیله است مردان  
 زان همی کردم صفوف جنگ  
 زان همی برم کلوی چند تا  
 من همی را نام شمارا همچو مست  
 یکدگر را جسد میخواندید

بیان آنکه طاعنی در عین قاهری مهور است و در  
 عین منصورسی با سدرالی اخوه

کی پردوالی خشر انکینتی  
 تا رسد والی و بتاند تو د  
 تا تراد رطقه می بارد کشتا  
 جلده بینی بعد از آن اندر  
 که خدایش سر بر کرد از تحمل  
 قاهری دزد مقهوریش بود  
 ای که تو بر خلق چیره گشته  
 بین عنان در کش بی این منموم  
 عقل ازین غالب شدن کل  
 گفت پیغمبر که ستند از فنون

این سخن در گوش آن سلطان برد  
 رفت در کوشی که آن بدین  
 نشوند آن سیر لوح غیبان  
 آن که کاکستان لو کرد و دراز  
 بین مسجد رویو چو رزق از آن  
 گفت آن خنده نبودم از سر  
 چونکه من با نقشم اندر مصاف  
 نزد عاقل اشتری بر تا و دان  
 سکر م در نیست شی نیم عیان  
 دیده ام با بسته و مشکوس است  
 پیش از آن که از آب کل ابیده ام  
 قند میخوردید و دروی درج  
 مرک تان خفیه که رفته بود گو  
 بر چنین مردار چون باشم خیر  
 تا نام شمارا از بلاک  
 زان کلاوا عالمی باید را  
 از در افتادن در آتش بود  
 سوی از در افرس میرانند  
 خود شما مقهور قهر شیور و  
 او بدان مشغول شد والی سید  
 ترا آنکه قهر او سر اورا بود  
 در نبرد غالبی آغشته  
 در مران تا تو کلوی منموم  
 چون درین غالب شدن بدو نشا  
 اهل حنبت در خصوص متهار بود



<p>از کمال حزم و سواد سخن خوش دست کوتاه بی زلفار لعین تیر اندر غالبی هم خویش را ز آن همی خندم که باز خیر و غل از سوی دوزخ بزنجیر کران جمله در زنجیریم و استلا چند کن تا نور تو رخشان شود چون شود واقف بکتاب میدقت چون کند در کینه الهی دست بغیا که با مقلد کشته را این محب ای لیک از بهر شیر وان در خود عاشق دایه بود وان محب حق از بهر حق گنج گر محب حق بود یغنی به هر دور این جنت بهر از آن</p>	<p>نی رفیق بددلی وضعف و قرض شد بهر خلاص مومنین دید او مغلوب دام کیریا می کشمان سوی سروستان گل می کشم تا آن تا بهشت جاودان میروند این ره بغیر اولیا تا سلوک خدمت آسان شود جانش از رقص شکفته می شود انگهان خواب کرد و چون بغیا طومار صفا برشته را وان در کردل داده بهر این بی غرض در عشق یک دایه بود که ز اغراض ز غلتها جداست کی نیال دامی من خیره</p>	<p>در فرقه و اوان شنیده در کون قصه عهد صید را بنحو ان زان نمی خندم من از زنجیریان ای محب کز آتش بی زینهار هر مقلد را درین ره نیک و بد میکنند این راه را بیگانه وار کودکان را میری مکتب بزود میرود کودک بکتاب سچ سچ چند کن تا فرط طاعت درسد این محب حق ز بهر علنی طفل را از حس او گناه نی بس محب حق با مید و تبرس گر چنین ذکر چنان چون طالب یا محب حق بود یغنی به</p>	<p>حکمت لولا رجال مومنون گفت ای یکم تمامت ندان بدن که بگردم تا کوهان شبکیریان بسته می آریم تا آن سبزه زار همچنان بسته بحضرت میکند جز گسار واقف از اسرار کار ز آنکه سفند از فواید چشم کور چون ندید از مرد کار خویش سچ بر مطیعان انکسیت ای جسد وان در کرا بر اینرض خود ظنی غیر شیر او را از دود نخواه نی دقت تقلید میخواند بدرس جذب حق او را سوی حق جانت لا سواه خایفا من بنیه این گرفتاری دل ندان بهر آن گر نبود جذب این عاشق نهان کی دوان باز آمدی سوی حق لیک عاجز شد بخاری از انتظار ز آنکه دید دوست ابیات کاندازان کار از رسد مرگ چو نیست کامل رویو بحال بد صورت مرگش تعلقات کرد که توئی ان من من آن تو بسته عشق او را بجل منسد گوینا پر پیش از تن مرغ جان</p>
<p>میل عاشق تا در صد طبل و غیر تا که پیش از مرگ بیدار بود دوست بنده که نه میوه ها برک انکه آید خوش تر از مرگ از آن بر دل تو بیکر است دوست پس درست آید که مرگ را ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق را صدر جهان</p>	<p>جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلی العاشق ولا یرجوه ولا یخطر سباله ولا یظهر من ذلک انک اشرف العاشق الا خوف الخوف بالیاس مع دوام الطلب میک حکایت هست اینجا از عبا آرد از مرگ و یابد لوجات کاران کار است ای مشتاق گرفت ایمان تو ای جان جن چون گراست رفت خود آن که دوست حقت و کسی که گفت</p>	<p>میل معشوقان نهانست تو ترک آن کردیم که در جنت هر که دید او باشد دفع مرگ شدت آن صدق ایمان بگو هر که اندر کار تو مرگ دوست چون گراست رفت معشوق گوشه دار کنون که عاشق میرسد چون دید او چهره صدر جهان</p>	<p>میل عاشق تا در صد طبل و غیر تا که پیش از مرگ بیدار بود دوست بنده که نه میوه ها برک انکه آید خوش تر از مرگ از آن بر دل تو بیکر است دوست پس درست آید که مرگ را ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق را صدر جهان</p>

<p>همچو چوب خشک افتاد ان شمش شاه چون دید ان مغفرویی او عاشق حقی و حق است و کمر سایه و عاشقی بر آفتاب از در دل چونکه عشق آید برون همچو زور پشه پیش تند باد</p>	<p>سروش از فرق سر تا غلش بس نسرو آمد زمر کبجی او چون بیاید بنود از توای بر شمس آید سایه لاگرد شتاب عقل رخت خویش اندازد بر تو</p>	<p>هر چه کردند از بخور و از کلاب گفت عاشق دوست میجوید بی صد چو تو فانیست پیش ان نظر چونکه سر بر زدم شرق و غرب همچو شیری خورد با آهرو دو چار</p>	<p>می بچسبید و نماند در خطاب چونکه معشوق آمد ان عاشق عاشقی بر نفی خود خواهد کمر شاه ستاره ماندونی از شمش شت آهوی خبر افتاد زار فهم کن و الله و اعلم بالرشاد</p>
<p>پشه آمد از صدیقه و زکیا ه مرغ و ماهی در پناه عدالت مشکلات هر ضعیفی از تو حل ای در اطلاق قدرت فتوی بس سلیمان گفت ای انصاف ای عجب در عهد مظالم کجاست چون بر آمد زو ظلمت نیست اصل ظلم ظالم ان از دیو بود تا بیا لایر نیاید رود زان نهادیم از مالک مذبح گفت پشه او من از دست باد ظلم او بر ما صریح است و عیان بس سلیمان گفت ای زیبا حق مرا گفتستان ای اودر</p>	<p>وز سلیمان گشت پشه داوود لبت آن گشته کز فضل پشه باشد در ضعیفی خود مثل غتهی مادر کمی و بی راهی داوود انصاف از که میجویی لونه اندر حبس و در زنجیر است ظلم را ظلمت بود اصل عصب دیو در بند است و اسم چون نمرد تا کرد و مضطرب جریخ و سهوا تا نیاید بر فلکها یا ر بی گردد دست ظلم برابر کشاد غیبت مار چاره کردن خریان</p>	<p>کای سلیمان مدلت می کشی داوده مارا که بس زاریم ما شهر ما در ضعف و اشکته پری داوده مارا ازین غم کن جدا کجاست آن ظالم که از باد برود چونکه ما ز اویم ظلم آن روز مرد نک شیاطین کسب خدمت میکنند ملک زان داوست مارا کفکان تا نرود عرش از ناله غیم مستگرای مظلوم سوی آسمان ما ز ظلم او تنگی اندریم داوود انصاف ما بستان ازو</p>	<p>بر شیاطین و آدمی ز او پری بی نصیب از باغ و گلزاریم شهر تو در لطف و مکن پرور دست گیری دست تو در غدا ظلم کرد دست و خراشید دست پس بپند ما که ظلمی پیش برد دیگر ان بسته با صفادند و بند تا تا لخلق سوی آسمان تا نکرود از ستم جانی سقیم کاسمان شاه داری از زان بالب تشنه از خون میجویم ای کریم عادل و اکرام خود امر جان باید که از جان بشنوی مشنه از خصمی تو خصمی دیگر ان دوان بی خصم قول او کبر خصم من دوست او در علم است پاسخش میگو و کن دفع عدو باش تا بر هر دور انم من قصا لو بر آرد از نهاد من و مار</p>
<p>امر کردن سلیمان علیه السلام پشه مظلوم را با حصار خصم بدو ان حکم</p>			
<p>حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را دیدیا و پیش من پشه افعان کرد و از ظلمت پشه بگرفت از زمان راه کزین خود سیاه این روز من بود</p>	<p>خصم تنها کرد بر او صد نصیر گفت قول است بران و در این مقابل شو بخصمت رو بود بس سلیمان گفت ای پشه کجا او چو آمد من کجا یایم سزار</p>	<p>ان دوان بی خصم قول او کبر خصم من دوست او در علم است پاسخش میگو و کن دفع عدو باش تا بر هر دور انم من قصا لو بر آرد از نهاد من و مار</p>	<p>حق نیاید پیش حاکم در ظهور خصم خود را دیدیا و پیش من پشه افعان کرد و از ظلمت پشه بگرفت از زمان راه کزین خود سیاه این روز من بود</p>

همچنین جوای درگاه خدا  
سایهائی که بود جوای نور  
لاک آمد پیش و جیش شست  
باز کردم جانب صدر جهان  
بر گرفتش سر نهاد اندر کناره  
بانگ زد در گوش او شگای  
ای بدیده در سیر اقم کرم بود  
چون بجانه مرغ اشتر پنهان  
ناقه چون سرگرد در آب گلش  
جاهل است اندرین کل شکار  
ظالم است و بر خود و جان خود  
دست او گرفت کلین بر خمش  
در دم قصاب این دوست یا  
ای خود با سجدی دوستی است  
زانکه آن مها ازین لب برید  
چون صلاهی وصل شنیدن  
کم ز آب نطفه نبود که خطاب  
کم ز کوه سنگ نبود که اول  
بر چید و بر پید و شاد شاد  
گفت ای عنقای حق جانان  
ای سرافیل قیامتگاه عشق  
اولین خلعت که خواهی دانم  
صد هزاران برای صد فرید  
آن نیشیدن کم و بیش مرا  
هر کس تا فی شوق غره

چون خدا آمد شود جوینده لا  
نیست کرد چون کند نورش  
بست اندر نیستی خود طرقت  
نواختن معشوق عاشق بهوشش  
بر خوش میگرداشک ترنار  
زرنار آورد مت دامن گشا  
با خود از سجدی جو باز کرد  
خانه ویران گشت و سقف  
فی کل اینجا ماندی جان دلش  
سگش خور گوش شیری در کنار  
ظلم بین که عدلها کو میرد  
انگهی آید که منم بخشش  
تا بلد آن متر ترش شجرت  
ای راست باهاز هستی است  
بر لب جوی نهان بر مید  
اندک اندک مرده جفینت  
یوسفان زانید رخ چون آفتاب  
ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد  
یک دو سه چرخ ز وجود اندر

گرچه ان وصلت بقا اندر بقا  
عقل کی ماند چو باشد سر او  
اندرین محض خرد ما شد دست  
نواختن معشوق عاشق بهوشش  
میکنید از پیشش در بیان  
جان تو کا اندر فراق می پدید  
مرغ خانه اشتری را بخورد  
خانه مرغ عقل و هوش ما  
گر فصل عشق این است از انصاف  
کی کنار اندر کشیدی شیر را  
جهل او مرعلها را او ستاد  
جان با محرم نه بنید روی دوست  
گفت ای جان بهیدی از بلا  
با تویی لب این بان من تو تیر  
گوش یکوشی درین دم بر گشا  
نی کم از خاکست که عشوه صبا  
کم زیادی نیست شد از این کن  
زین عهد بگذر آن باید عدم  
بشکفید از روی او و شاد شد

با خویش آمدن عاشق بهوشش و رو آوردن  
به ثنا و شکر معشوق

گوش خواهم که نهم بر روز نم  
ترا ز روی گوش تو بوشم برید  
عشوه جاه بدانیش مرا  
علها در پیش حلت دره

گرچه میدانی بصورت حال من  
ان سعی تو آن اصغای تو  
قلبهای من که آن معلوم است  
اولا بشنو که چون بانم رشت

لیک ز اول ان بقا اندر بقا  
کل شئی الیک الا وجه  
چون قلم اینجا رسیده سر شکت  
در نوازش عاشق خود در نهان  
اندک اندک از کرم صدر جهان  
چونکه ز نهانش رسیدم چون  
رسم همانش بجانه می برد  
هوش صالح طالب ناقه خدا  
زین فزون جوی غلظت  
گر بدستی دیدی شیر را  
ظلم او مرعد لها را شاد  
جز همان جان کاصل او از ک  
وصلی اما در گشا دیم الصلا  
را نامی که نه میگویم شنو  
بهر از یفعل الصدا شاد  
سبز پوشد سر بر آرد از فنا  
در رحم طایف و مرغ خوش سخن  
عالمی زاد و بزاید دم دم  
در وصال از بند بجز از او شد  
شکر که باز آمدی ان کوه قاف  
تو عشق عشق ای دلخواه عشق  
بنده بهد گوش کن احوال من  
ان سهمای جان نوازی تو  
بس پذیرفتی تو چون نقد  
اول و آخر پیش من محبت

تا نیایش تو ای صد رود  
 را با چون سوخت از آن زخم  
 ساوسا از شش جهت بی روی  
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها  
 من میان گفت و گری می تنم  
 می فتد از دیده خون ل شها  
 از دلش چندان بر آمد ای هوی  
 شهر هم مهرنگ او شد اشک ز  
 عقل حیران کین عشق <sup>چو حال</sup> است  
 با دو عالم عشق را بیگانگی  
 غیر همتا و دولت کیش او  
 بس چه باشد در روی عدم  
 کاشکی هستی زبانی داشتی  
 آفت او را کن قالستد <sup>حال</sup>  
 سخت مست و بخود آشفته  
 عاشق مستی بکشاده زبان  
 سر بر پیشم و پینه آورست  
 رخم انغم گیردم او هر دو گوش  
 گوید او محبوس هست این تنم  
 گوید از جام لطیف انعام من  
 زان عرب نهاد نام می بدم  
 چون بگری تو توفیق حسن  
 آب کرد ساقی و هم مست آب  
 اندرین معنی پرس آن خیره را  
 یکجوانی بر زنی محزون بست

در بسی چشم ترانی نبود  
 می ندانم خامه از رابعه  
 لویا بارید بر من غم دو تو  
 پی پری باشد یقین از چشم  
 یا بگریم یا بگویم چون کنم  
 بین چه افتاد دست از دیده ما  
 حلقه کرد اهل بخارا کرد او  
 مردوزن در هم شده چون سخن  
 یا فراق او عجب تر یا وصال  
 اندر و همتا و دو دو دانگی  
 سخت شایان تخته بندی پیش  
 در شکسته عقل را اینجا قدم  
 تا زمستان بردا برداشتی  
 خون سخن سخن محالست محال  
 دوش ای جان بر چه پهلوی  
 اند اند اشتری بر او دان  
 آه می پوشیش او بیدار است  
 کی مدمع جوش می پوشی پیش  
 چون می اندر بزم خنک میزیم  
 یا ز روزم تا نماز شام من  
 زانکه سیری نیست می خوردیم  
 با ده آب جان بود ابروی من  
 خود بگو و اند اعلم بالصراف  
 که چنین کی دیده بودی شیره را  
 حکایت عاشق در از عجب بسیار استجان

تا تا تا از توبه و بی تو قسم  
 خامه از سحر جوت ای صدر جان  
 سابع از نامن ندانم ضالم  
 گفت من عدست این <sup>خون</sup> است  
 گر بگویم قوت می کردد بجا  
 این بگفت و گریه در شدان  
 خیره کویان خیره کویان خیره  
 آسمان میگفت اندم با زمین  
 جرخ بر خوانده قیامت نام  
 سخت پنهانست و پیدایش  
 مطرب عشق این زرد وقت <sup>سایه</sup>  
 بنده کی و سلطنت معلوم شد  
 هر چه کوفی ای دم هستی از ان  
 من چه با سود اینانش محرم  
 آن دانی شنار بر بار می می  
 چون ز راز و ناز او گوید زبان  
 چون بگویم تا سرش پنهان کنم  
 گویش رو کرد بر جوشید  
 گویش زان پیش میگرددی کرد  
 چون بیاید شام و زرد جام من  
 عشق جوشد با ده تحقیق  
 چون بفراید می توفیق را  
 پر تو ساقیت گاند شیرین  
 بی تفکرش هر دانه است  
 حکایت عاشق در از عجب بسیار استجان

لویا تا لث تشه گفته ام  
 از جو اسخس بودم در زبان  
 خون می کردید فلک از نام  
 در بر خواهد بارد بر زمین  
 و در بگریم چون کنم شکر و شای  
 که برو بگریست هم دون <sup>بغ</sup> هم  
 مردوزن خود و کلان حیران  
 گر قیامت را ندیدی بین  
 تا مجره بر در دیده جامه را  
 جان سلطانان جان در <sup>حشر</sup> شش  
 بندگی بند و خداوندی صلح  
 زین دو پرده عاشقی کتوم شد  
 پرده دیگر بر لبی بدان  
 روز و شب اندر قفس در می تنم  
 اول بر چه طلب کن محرمی  
 یا جمیل البیتر خواند آسان  
 سر بر آرد چون علم گانیک منم  
 همچو جان پیدائی و پوشیده  
 تا نیاید آفت مستی برو  
 گویش واده که نامد شام من  
 او بود ساقی نهان میق را  
 قوت می بشکند ابروی را  
 شیره بر جوشید و رقصان گفت  
 آنکه باشور دیده شوراننده است  
 می ندانش روزگار وصل دست

<p>بس شکر کرد عشقش بر زمین چون فرستادی رسولی پیش ازین وز صبار را بیک کردی در وفا راهها چاره را غیرت بیست گاه کفتی کاین بلای بی دوا چونکه بروی سرد کشتی این نهاد خوشهای فکرش بی گاه شد رو بگردان دمی خاشاک ششم و لخم زندگان یکسان بود بشنوی از قال های دور بچنین یکسان بود آوازها آن یکی از حقد و دیگر از تباط ان در خمی جنبد از زخم تبر جوش و نوش هر گسست کوید ان دماغی که بران کلشن تند کان جوان در جنت و جوی پند</p>	<p>خود چه دارد ز اول عشق کین آن رسول از رشک کشتی راه کین از غباری بیره کشتی آن صبا شکر اندیشه را رایت شکست گاه کفتی بی حیات جان ما جوش کردی کرم چشمه اتحاد شب روان زاره نما چون شد ان خموشان سخن کوراپین ان یکی غمگین دیگر شادان بود کی بینی حالت صدتوی را این یکی پر درد و آن بر نازا ای یکی از بیخ و دیگر از نشاط وان در خمی دیگر از باد سحر جوش صدق و جوش بگریز چشم یعقوبان هم روشن کن</p>	<p>عشق از اول چه آخونی بود ور بسوی زن نوشتی کاشش رقعه که پر مرغی دو خستی بود اول مونس غم انتظار گاه مستی زو بر آوردی سری چونکه بانی برکی غریب ساخت ای بساط طمی کو باغی خوش نیک اگر یک رنگ می خاکشان توجه دانی تا نوشی خاشاکشان نقش با یکسان بصدای متصف بانگ آسان شنوی اندر مصفا هر که دور از حالت ایشان بود پس غلط کشتم زدیک مردیک گرداری نور جان روشنک این بگو احوال آن خسته جگر</p>	<p>ما کردید هر که بیرون بود تا مگر انصاف خواندی تا پیش پر مرغ از تفت رفته سوختی آخرش شکست که هم انتظار گاه او از نیستی خرید کبری برک بی برکی بسوی او بنا ای بسا شیرین روان بر ترش نیت یکسان حالت جالاکشان زانکه پنهانت حسب خاشاکشان خاک هم یکسان روان خاشاکشان بانگ مرغان شنوی اندر طوا پیش آن آواز با یکسان بود زانکه سر پوشید می پوشید و یک رو دماغی دست آور بدشاک گر بخاری دور ماندیم ای سپهر از خیال وصل کشت چون خیال عاقبت جوینده یا بنده بود عاقبت زان در بیرون ای سپهر هر چه می کارش روزی بدو نگرد عقلش کرد بنا و راست مرک او کرد بگیرد در کلر روزمی یا بنده و جان می پرور او بهشته سرفرو برده بچاه تا دور چاهی نخواهد بر تو داشت در طولن سالی طبع کشتش بخورد</p>
<p>سایه حق بر سر بنده بود چون نشینی بر سر کوی کسی چون از چاهی بر کنی هر روز خاشاک سنگ بر این زوی آتش کان فلان کسب کرد در بخت بس تو ای او بار رو هم نان تو بدان نادرجا افتاده که اگر حقیقت بس کوروشنی چهره کن رو با یوان و کروم</p>	<p>عاقبت بینی تو هم روی کسی عاقبت بی شک رسی از آب این نباشد و در نباشد با دست وان صدق برده و صدق کینه تا مغنی بچو او در شور و شر گر نه محرومی و ابله زاده سر ز چه بردار و بگر ای دنی کم سز اینجا بدان کاللی شوم</p>	<p>یافتن عاشق معشوق را و بسیار آنکه جوینده یا بنده بود و من بعمل مشقال ذره خیر ایره</p> <p>کفت پیغمبر که چون گوئی در کما جله داند این اگر تو نگروی آنکه روزی نیستش سخت و بجا بس کسا که نان خورد و لاشا او صد هزاران خلق نا نهامیچو اینجان بر آفتاب و نور ماه جله عالم شرق و غربان نور بین مگر کالیک ظرافت کشت کینه</p>	<p>عاقبت جوینده یا بنده بود عاقبت زان در بیرون ای سپهر هر چه می کارش روزی بدو نگرد عقلش کرد بنا و راست مرک او کرد بگیرد در کلر روزمی یا بنده و جان می پرور او بهشته سرفرو برده بچاه تا دور چاهی نخواهد بر تو داشت در طولن سالی طبع کشتش بخورد</p>





بس چرا کارم که اینجا خوف هست  
 هر که استیزه کند بر سر قدم  
 چون در می میگوید او از کوه  
 گفت سازنده سبب این نفس  
 بهر آن کردی سبب این کار را  
 هر چه آن بر تو کراهیت بود

من چرا افتادم این گندم زده  
 اینجا که بر نخیزد تا ابد  
 عاقبت در یافت روزی خلوتی  
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسر  
 تا دارم خوار من بجزار را  
 چون حقیقت نیگری چون بود  
 هر توئی ای باقی این گفتگو

این کس استیزه رود و کار کن  
 و آنکه لوند داشت کشت و کار  
 جست از بیم سس او سبب باغ  
 ناشناسا تو سببها کرده  
 در شکست پاسی بخشد حق بری  
 تو همین که برد خشی یا بجاه  
 ای اخی درد فقر چارم بجز

با تو گل کار کن بسنو سخن  
 پر کند کوری تو انبار را  
 یا ر خود در یافت چون شمع و چراغ  
 از درد وزخ بهشتم کرده  
 هم ز قهر جاه بکشاید دری  
 تو مرزین که منم مفتاح راه

تم المجلد الثالث فی تجدید شریح  
 الاولی ۱۲  
 ۲۲  
 ۲

